

شخصیت‌های اسکناسی

شخصیت‌ها "اسکناسی‌اند" در نظام سرمایه‌داری
 تمام انسان‌ها به شکل‌های گوناگونی شهیدند شهیدِ راهی
 افتاده در بی‌چراغی‌چاهی تو مقدسی و مقدسان جنایت‌کاران‌اند
 نخود و عدس را می‌دهند فریب
 و برای دعا‌های‌شان می‌گذارند صورتی با سبیلی از صلیب
 جاده‌ها ماشین‌ها را کباب می‌کنند و آن‌ها را در دهان سفرها می‌گذارند
 در نظام اسکناسی سرمایه‌داری چشمی در مغز و چشمی در قلب
 درستی‌ی‌راه را بی‌نیاز از عینک می‌کند و عیان که همه‌ی انسان‌ها این‌جا
 هر یک به شیوه‌ی خویش شهیدند ذات‌شان در ظرف‌ها پخته یا سرخ شده
 سایه‌شان اما فقط در پندارها رشیدند این چهارراه است یا صلیب؟
 و آن چراغی آشنا است یا غریب؟ پیدا نیست
 تنها هویدا است که در نظام مخوف سرمایه‌داری اسکناس‌ها را کباب می‌کنند
 و در دهان جیب‌ها می‌گذارند در نظام سخیف سرمایه‌داری
 درختی مرده و مردمی و دراز کشیده در کف کامیون را می‌برند می‌برند
 تا در ذاتِ خاک پنهان‌اش کنند کسانی می‌خواهند نور را دست‌گیر کنند
 دست‌بند زنند و روانه‌ی زندان ولی نور مدام از دست‌شان درمی‌رود

هی با اصلی ترین مسئله ی حیات ورمی رود و بر لبان اش زمزمه که:
چشمی در مغز و چشمی در قلب عینک را به درستی ی راه نزدیک تر می کند

بطری‌های کاشته در خاک

آیا جنازه‌ی آب را آن آتش آن آتشِ عاشق و مبارز
 آن آتشِ تنها و متفکر مشایعت خواهد کرد؟
 آیا خواهد گفت که مدارا با دشمنانِ دانش
 نیز با پیمان‌شکنانی که دیروز هم سنگرِ ما بودند مداوایِ دردِ ما نمی‌کند؟
 آیا دروغی که در بسیاری از اشک‌ها می‌درخشد ره به دریا می‌برد؟
 نه من باور نمی‌کنم که یک تنورِ خون‌ریز پیروزِ مندیِ میدانِ نبرد خواهد بود
 و جنازه‌ی آن همه نان‌هایِ دو آتشه
 تا ابد رویِ دستِ مردمانِ باقی خواهد ماند
 من باور نمی‌کنم که از آن همه بطری‌هایِ کاشته شده در خاک
 فقط دعا‌هایِ تکراری و بی‌استجابت بروید
 فقط قطره‌هایِ خشک و صورت‌هایِ ناپاک آه ای سوره‌هایِ سواحلِ سفاهت
 ای سوره‌هایِ ابله‌دوست و ساده‌نواز
 مدارا با مدادی که از خون و خشم و جنایت پُر شده است
 مدادی که در پشتِ پرده‌ها پیمان می‌شکنند
 و نوش‌دارو را از هوش‌مندانِ سینه‌چاک
 از فرزندانِ پاک‌باخته‌ی خرم‌ترین خاک

از این همه پروانه‌های عاشق پنهان می‌کند درمانِ دردِ شوریده‌گی‌های گُل
درمانِ دردِ پرده‌گانی که در گلوی‌شان صدایِ زخمی‌ی بلبِل نمی‌کند

کنعان کجا و کُودنان کجا!؟

سررفته است حوصله‌ی لیوان از نیامدن‌هایِ تو از آن همه فرصت‌هایِ ناب
 که مرا غلتانده است بر آب برای آخرین بار با کسی خداحافظی کردن
 شنیدن‌ها را بسیار غم‌گین می‌کند قلبِ دیدن‌ها را درهم می‌شکند
 برای آخرین بار نگاهی به اشیاءِ خانه افکندن و دانستنِ بازنیامدن‌ها
 برخاستن را بی‌قرار و بی‌خواب می‌کند

سررفته است حوصله‌ی لیوان از آن همه رویِ میز بودن
 از آن همه رویِ میز ماندن اما لبِ تو بی تو
 چه‌گونه می‌تواند به میهمانی‌ی من بیاید؟ چه‌گونه می‌تواند گلویِ تو بخواند
 سررفتن‌ها را چه به تیغ چه به دار؟

چه چهچه‌ای می‌زدند اسباب‌بازی‌ها برای نخستین بچه‌ی جهان!
 چه بوسه‌هایی شیر به پستان! چه نبض‌هایی به آغوشِ گرمِ قلب!
 ولی حالا حوصله‌ی میزِ شکسته و دستانِ لیوانِ بسته
 کُ و گُجسته‌گی‌ی یک جمهوری‌ی ناقص‌الخلقه را نامیده‌اند خجسته!
 غافل که جهنده از سرِ جویی به جویی از مجلسی به مجلسی
 چوبی رزمنده است که خانه و شهر و میهنِ خویش را ترک کرده
 بیننده در هر درختی مادرِ خود را مادرِ ما را ای عقربا ای مارا

آن حبابِ عزلت‌نشین هنوز حبیبِ آب است
و آرمان‌های‌اش حاذق‌ترین طبیب
آن لیوان هنوز بر استوارترین و بلندترین قله‌ی کوه‌های جهان ایستاده است
شاد و رشید

اما شما را در ته‌ی جیب یک خشکی‌ی خالص قارقار می‌کند
گردنِ سوسمارتان داردار می‌کند سوسماری نادان بر این حقیقت که:
پیراهنی که در حمله‌ی چماق به‌دستانِ جمهوری‌ی اسلامی پاره شده است
نسب‌اش نه به گاه و گاهل و گودتان
که به آن کامل و ارسته‌ی "کنعان" می‌رسد!

برگ‌ها درد که می‌گیرند

برگ‌ها درد که می‌گیرند و لق که می‌شوند و زرد و ریخته
 درخت بی‌دندان می‌شود و ناراحت و مضطرب نوبت گرفته و بی‌صبرانه منتظر
 مگر بهار - این دندان‌پزشکِ حاذق - برای سبزه‌هایِ بر باد رفته‌اش فکری کند
 من آمده‌ام اما هیچ‌ذکری
 گیسویِ پُرپشت و رشادت و جوانیِ تو را باز نمی‌تواند آورد
 هیچ خاکِ بکری تو را از زهدانِ خویش نمی‌تواند دوباره زاد
 نمی‌تواند گیسویات را پُرپشت بر شانه ریخت
 حالا درخت از سرنوشتِ محتومِ خویش
 از سرنوشتِ محتومِ همه‌ی موجوداتِ جهان به کجا می‌تواند گریخت؟
 گذرگاه دهان باز کرده و بی‌صبرانه منتظر مگر با بلعیدنِ دندان‌پزشک نیز
 میزِ دیگری از درختی دیگر را برایِ مطبی دیگر از نو بزاید

سه فرشته‌ی فرازپرواز

نبضِ نظامِ سرمایه‌داری پستی را به اضافه‌ی فطرت می‌کند
و حاصلِ خون و سودِ شبیخون می‌شود
کدام شب بود که خونِ آن متفکران را بر خاک ریختند
و از خاک آب‌رویی فراروید؟ کدام شب بود که شعارِ شما این شد:
«نوشتن همان‌طور برای نوشتن نیکی همان‌طور برای نیکی کردن
زیبایی همان‌طور برای زیبایی»؟
کدام شب بود که خدایان از این دیار متواری شدند
نبض‌ها متواضع و زیرک و لقبِ تاجِ سرِ مخلوقاتِ عالم از آدم ستانده؟
با وجودِ تسلطِ نظامِ وحشی و نظمِ ضدِ بشریِ سرمایه‌داری
نانِ من هنوز شعر است اما نانوایان را به آسانی به من نمی‌فروشد
و خاست‌گاه‌اش را از من فرومی‌پوشد
صندوقِ پستی را سرشار از خیانت می‌کند پستی
ولی فطرتِ نوزادان داغ و تازه و برشته است
و هنوز هیچ رنگی را به خود نپذیرفته هیچ تاجی تاکنون از آسمان فرونیفتاده
آن‌ها همه دست‌ساخته‌ی جواهر فروشان‌اند
ازین رو خونِ دشمنی با رگ می‌کند و در آن سوی پل

شبِ نیمِ چکیده از پیشانیِ یِ بلبل گلی می‌دهد
 گل داده‌اید شما ای خون‌های ریخته‌ای که ریاست‌تان در رأسِ تفکر و
 در رفعتِ رنگینِ عاطفه است
 سُنبل ریخته‌اید شما بر سرِ شبی که شب‌گزارانِ عزیزش
 "نیکی" و "نوشتن" و "زیبایی" سه فرشته‌ی بیزار از نظامِ زشتِ سرمایه‌داری
 سه فرشته‌ی بلندبالا با بال‌هایی داغ و تازه و برشته است
 چهارمین عنصرِ بی‌چکامه
 نیست مگر گریزِ بی‌بازگشتِ مجموعه‌ای از ایزدانِ کساد و سال‌خورده
 که تاجِ بیاتِ گریزگاه‌شان بی‌جواهر و بی‌نور و بی‌تنور
 و فضای سرد و تیره‌ی مجلس‌شان بی‌تنبور و بی‌آبروی آمده است

جغرافیای جنایت

ادبیات از ادب می‌آید اگر انسانی می‌خواهد به ادبیات دست یابد
اول باید ادب داشته باشد دوم حیوانی‌ست که هوای به هوا رفتن
و خدا شدن را در سر می‌پروراند
خدای خوب پنجه در پنجه‌ی خدای بد می‌افکند
و می‌خواهد این اسکناسِ پنجاه تومانی را ارمغانِ فقیران کند
و شستِ خودش را رهبرِ پنجه‌ی پاکِ دیگران من چهل ماهی بودم روزی
که از آن میان فقط یکی روحی والا داشت و قوی
و می‌خواست حتمن شاعری ممتاز شود که ناگهان بی‌ادب کسی
کرایه کرده گندینه‌نفسی از ابلیسی
کاغذی را از زیر پای شعری درخشان فروکشید
که در نتیجه انبوه ناکسان یا تاجر شدند
یا مهاجر فاجرترین جانبِ جغرافیای جنایت کاران

شماره‌یِ تلفنِ ستاره‌گان

گفت او که از زنان وفا طلب نکن! پیشِ ارزن فروش گندمی را صدا نکن!
 گرچه پرنده‌گانِ پَرریخته‌اند در افسانه تو اسطوره‌ها را به ساطور دعوت نکن!
 تا تاریکی‌یِ تاریخِ راه‌اش را کج کند وفا در ظرف‌ها سبزه بریزد
 آن‌گاه تو از هر انسانی یک ارزن بخواه! تا هر برزن به تو بدهد دو زن
 گفتم من بی‌سوءظن: درست که زن آفتاب است اما مرد هم آفتاب نیست
 تاب نیست تا به تماش گوشتی عاشق بچسبد و خدا را گیاه‌خوار کند
 گفتم من ای مادرِ شایدِ آشفته‌گی‌ها ای جهان را فروخته به یک ناخدا
 جای تو در بطنِ فاضلاب‌هایِ هزارچهره‌ای ست که تلفن به دو استغراغ می‌زنند
 متانتِ قرص‌شان گاه به چپ گاه به راست طعنه می‌زنند
 ولی هم‌واره سیلی‌یِ بی‌ستاره و بی‌آسمان‌شان به یک‌سان
 نه سرخ که آبی می‌کند هم صورتِ ارزن هم صورتِ گندم را

دریغی در تخم مرغ

ستونِ تو اگر به ستوه بیاید و مرا ترک کند
 چه جواب دهم به پرنده‌گانی که در سقفِ خانه‌ی من آشیانه دارند؟
 نیز به آنان که تقسیم کردنِ زنده‌گی‌شان بر هر عددی
 مساوی با پول و پلیدی می‌شود و پرکاری
 که سعایت و سفاهت را رسم می‌کند؟
 چه‌گونه شرح دهم حالِ دریایی را که از قلابی آویخته
 و ناعادل بودنِ مرگی را که با کمندی بلند دردمند و نادردمند را به یک‌سان
 دعوت به میهمانی‌ای بی‌بازگشت می‌کند؟ مهم برای این دفتر
 نثری روشن و خوش‌اندام است چه از آنِ نسترن و چه از آنِ نسرين
 چه غربی و چه شرقی و چه پروین چه دارای پوستی تیره و چه روشن
 مهم برای سقفِ آبی‌ی آسمان لحافی شدن است برای بی‌چاره‌گانِ آواره
 برای آنان که از چهره‌شان رفته است دندان و آرواره
 برای دردمندانی که از تخمِ کبوتر بیرون می‌آیند
 نخست دنیا را آن‌گونه که هست می‌بینند
 سپس درصددِ تغییرِ آن برمی‌آیند حالا نه کم‌اند آنانی که کمند به دست
 به صیدِ سوسن و ستاره و پرگار می‌روند

آنان که از آویخته‌گیِ دریا بر نوکِ تیزِ قلاب فقط کوسه شدن را می‌آموزند
و در دا که دریغ را در بیضیِ بیضه‌ی پرنده با ما به جست‌وجوی یک دایره
تنها می‌گذارند

عدل تنها مانده است

تنها مرگ عادل ترین است که دیر یا زود
اما حتمن به سراغ همه‌ی جان‌داران - چه گیاه و چه حیوان و چه انسان - می‌رود
و چراغ‌شان را یکی‌یکی خاموش می‌کند سراغ شما را حالا سنگ از ستاره‌گان
ستاره‌گان از سنگ‌ها می‌گیرند

ساعت‌ها برای دیدار دوباره‌ی یک لحظه‌تان می‌میرند
و من با چشم‌های شماس که کتاب و کوه و کوچه را باز از نو می‌خوانم
می‌دانم که این‌جا از تمام لوله‌ها بیگانه‌گی و اضطراب و اندوه فرومی‌چکد
و نردبان هر چه از خویش فرامی‌رود به حقیقتی یگانه نمی‌رسد
عدل در هر سرزمینی تنها مانده است تنها می‌ماند

سر در سینه‌ی بی‌قرار خویش
آن‌جا که سی‌صد هزار ستاره یک‌صدا می‌خوانند:
«تنها خوش‌بختی‌ی انسان معیار ارزش‌ها باید باشد
تنها چراغی شایسته‌ی آویختن از لحظه‌ها
که هیچ ساعتی را به چوبه‌ی داری دعوت نمی‌کند
هیچ آزاده‌ای را به دیدار چشم‌بندسازان و چشم‌بندفروشان نمی‌برد»
حالا نوری نو در حال تصاحب کوچه‌ها و خانه‌هاست

نوری که می‌خواهد معنایِ دیگری از سعادت را به دست دهد
نوری که نمی‌داند جماد و جانور و گیاه و آدمی
در فقدانِ چشمه‌ای خدایی
دم و بازدم‌شان جاودانه در اضطراب و اندوه و بیگانه‌گی رخ می‌دهد

سرکه‌ای فلزی

تا شاخه‌های سبک‌سر و بی‌سواد را نجات دهیم ما درها را از ریشه درآوردیم
 ندانستیم که پایانِ راه همان اولِ راه است
 دلولی که دارایِ درست‌ترین اندیشه در ته چاه است
 ندانستیم که قبرها مرده‌گانِ خود را پس می‌زنند
 پس می‌فرستند به روی زمین به خانه‌های شان
 بعضی چیزها این جهانی هستند و بعضی چیزها آن جهانی
 کسی چه می‌داند تو در میانِ کدام جهانی؟ آن جهان توهمِ پشتِ آینه است
 "آری" رویِ دیگرِ "نه" است ای سکه تو سرکه‌ای فلزی هستی
 لیزخورنده به ته نیستی اما رؤیاهای ات زبان را شیرین کننده
 از یاد برنده که میلاد همان مرگ است
 قبری که مرده‌ی خویش را به زنده‌گی باز نمی‌فرستد
 دامن‌اش دارایِ ننگ است و ریشه با درنگ در سرنوشته شاخه
 آینه‌ی خودش را می‌یابد تقدسِ مقدسان را توهمی بی‌تحول می‌نامد
 و ما را سرزنش که چرا به خاطرِ مراعاتِ مرادِ شاخه‌های سبک‌سر
 درختانِ شریف و پُراندیشه را از ریشه درآوردیم؟

پیچ دوازدهمین عمامه

این خانه‌های مسکونی این اتاق‌های کونی
 هر روز نماز می‌خوانند و می‌پرسند ای خدای جاکشِ ما چونی؟
 آیا باطل نیست جهانی که در هر جانب‌اش فوج فوج
 قحبه و قمه و قاتل می‌روید جهانی که دم به دم به سوی پستی می‌پوید؟
 نیستی به "مهدی" می‌گوید: «تو امام دوازدهمِ ما هستی»
 غیبتِ من از سرِ کلاس‌ها به خاطرِ تفکر بود و به خاطرِ شمعی خسته از جمع
 از جماعتی که پیش‌نمازش یک چنده یا جانی
 غصب کرده خانه‌ی بی‌خانه‌گان را و باطل خوانده دانشِ دُرهای دانش‌مند را
 کجاست صدفی که مسکنِ مسکینانِ عشق باشد و یک لب‌ریخته‌اش
 سر از صد شعر؟ کجاست آن نوری که نمایان کند
 که "مهدی" داراییِ بسیاری از مردان را بالا کشیده بود و
 شلوارِ زنان‌شان را پایین؟ پس بدین دلیل فرار مُرَجِح بر قرار
 تا جاودانه آموزگارِ خطی قرمز بکشد بر مشق‌های قناری
 و بطلان بپرسد که عزیزم ای بطری تو بل آخره کی به این جا می‌آیی
 که جانِ نویسایِ این قطعه به تنگ آمده است از قطره‌های بی‌دریایی؟
 قطره‌هایی که پشتِ سرِ هر کلاغِ بی‌مقدار و بی‌منقاری نماز می‌خوانند

و منتظرِ ظهورِ دوازدهمین گرگِ یا دوازدهمین گرازِی هستند
 که یک پیچِ عمامه‌اش سبقِ می‌برد
 از هزار تابِ سمّیِ خطرناک‌ترین مارهایِ عالم

شمشیری در آشیانه

این شور از کجا می‌آید؟ آن شیدایی به کجا می‌رود؟
 چرا تنهایی را جُرم دانسته تو را به خاطرِ تفکر و نوشتنِ تن
 محکوم و مجازات می‌کنند؟

دیگر دیر است برایِ اسلامِ گندیده را در یخچال گذاشتنِ اسلامِ تیشه‌به‌دست
 اسلامِ ریشه‌ی انسانیت را گَنده اسلامِ تیشه به ریشه‌ی هر چه زیبایی زنده
 رفتارِش بسیار کثیف و زنده آری ای برادر برایِ صورتی که از شور
 سیلی از شیرینی باید گذاشت برایِ هر چیزی باید بهایی پرداخت
 برایِ شاعر شدن

باید سنگ و سرنوشتِ خود را در دلِ تنگی و تنهایی و دیوانه‌گی انداخت
 و دانست که این یخچالِ مخوف را قلبِ انسان به کار انداخته است
 و پیکار در ذاتِ متغیرِ زنده‌گان نهفته است

پس زنده‌باد شورانگیزی‌ای که از کجا می‌آید و به کجا می‌رود!
 و می‌داند که یهودی‌کشی‌های پیامبرِ اسلام
 و شمشیر در آشیانِ روشن‌فکری‌ها گذاشتنِ اش
 سر بُردنِ سوسن‌هایِ صدد و
 انباشتنِ گورهایِ بی‌کران با هزاران هزار یاسمن‌اش

اوی زن باره را پیش کسوتِ کُسِ کشی‌ها
 آدم سوزی‌ها و آدم خواری‌هایِ "آدلف هیتلر" می‌کند
 ای الفت گرفته با خشک‌مغزیِ ای آماده خنجرت هم‌واره برایِ خون‌ریزی
 وحیِ تو کاپوتی‌ست بی‌کیر و الحق که عقل‌ات ماشینِ قراضه دارد
 ماشینی به اندازه و ارزشِ یکِ پشکلِ پشکلی که کروی بودن‌اش
 عاشقِ مشقِ خط‌زده‌ی شق‌القمر است

بالی برای پرواز نکردن

با آن که تعدادِ حروفِ واژه‌ی "مرگ"
 کم‌تر از تعدادِ حروفِ واژه‌ی "زنده‌گی" است
 باز کفه‌ی اولی پایین‌تر می‌افتد از کفه‌ی دومی
 ای ترازوی پُرتزویر و بی‌تدبیر
 چرا تو عدالت را در هیچ زمینی نمی‌رویانی؟
 چرا تو آرامشِ درونی‌ی آدم‌ها را می‌زدایی؟
 آنان که به "شعرهای آسمانی" معتقدند
 خانه‌هایی خرافی می‌سازند که خانه‌خدایان‌شان فرشته‌گان‌اند
 ای کاش مرا بالی بود برای پرواز نکردن
 برای در زمین ماندن و از زمین روییدن در زمین جنگیدن
 واقعیاتِ وقیحِ نهان را دیدن و دانستن که با وعده‌های دوردستِ بهشتی
 توجیهِ رنجِ آرنجِ آدمی را نمی‌توان کرد
 نمی‌توان چشم فروبست بر سنگینی‌ی واژه‌ی "مرگ"
 بر سبکی‌ی واژه‌ی "زنده‌گی"
 از اعماقِ آبِ چرا هم‌واره دبیرانی بی‌تدبیر فرامی‌آیند؟
 دبیرانی که نمی‌دانند: ادبیاتی بیات را تحویل مردم می‌دهد

تنوری که آتش اش از اسلام می آید و نان های اش همه بی دندان اند
و اگر دندانی در کار باشد برای گزیدن آهوان و گوزنان آزاده ای ست
که شعرهای زمینی را می سرایند

اگر آنان الان زنده بودند

کلید در سکوت بود و ما در قیل و قال اشک‌هایی به درشتیِ دانه‌هایِ انار
از چشمِ سیبِ می‌چکید و در زیرِ بالِ خویشِ دوستی
بیضه‌ای به نامِ دشمنی را می‌پرورانید
مرگ با لباس‌هایِ مختلفی به سویِ ما می‌آمد
اما ما هم‌چنان مشغولِ قیل و قال کلمه‌ها را با دکمه‌ها اشتباه گرفته
به خیال‌مان که داریم کلاه از سرِ سفاکانِ جهانِ برمی‌گیریم
داریم از عشق به کُلِ گُر می‌گیریم کلید در زیرِ بال‌هایِ پرنده است
اما درهایِ اسرارِ آسمانی هرگز باز نخواهد شد
خونِ هیچ آدمی آبی نخواهد شد و یک سیبِ مذکر می‌خواهد
بر هزار انارِ مؤنث فرمان براند!
این ماشین دارد اشک‌ها و درهایِ بی‌کلید را با خود به کجا می‌برد؟
چرا مردم نمی‌دانند اگر که "محمد" و "علی" الان زنده بودند
بی‌برو برگرد از رهبرانِ "داعش" بودند؟ نه
من تنها دانش و تابشِ تو را دوست می‌دارم دوستی با تو
پرنده‌ای ست که پَرهایِ اش نمی‌ریزد
دریایی ست که لباسِ اش را در کمدِ هر خانه‌ای می‌توان یافت

آسمانیست که ستاره گان اش بر نوکِ ظریفِ ترین سوزن ها می رقصند
 از میانِ تمامِ نخاله های مختلفِ تنها تو در فضیلتِ غربالِ باقی ماندی
 نخوت و مردسالاری را از وقارِ قبیلهِیِ روشنِ ما راندی
 خطاب به خلقِ خفته گفستی که قرآن قصاب خانه ایست
 هر سوره اش غسل خانه ای هر آیه اش خایه ایست

تاریکی که چشم ندارد

تاریکی که چشم ندارد تا ببیند شما را در نهانی مشغول چه کار
 شما را به چنگ آورده چک و سفته و طلا در پیکار
 شما را که سال خورده‌اید که سال‌های بسیاری را خورده‌اید
 و سر بعضی از رفیقان و عزیزان خودتان را نیز
 ما درخشش دروغ را در اشک‌های شما دیدیم
 ما آه‌تان را که دو قدم نرفته محو شد شنیدیم
 "پیروزی" دیروز جوان بود و آسمان‌اش خندان
 شادی‌های‌اش بوق‌زنان در راه‌بندان
 بی‌کوچک‌ترین فکری درباره‌ی لکه‌ی ابری
 درباره‌ی مرگ و زندان و بیماری آری تجربه و خرد را در خاک کاشتن
 و آواز و طرب و رقص را از شاخه برداشتن سرنوشته‌ی ما بود
 ولی انسان و ثمرش را بر فراز دار داشتن و دروغ و فقر را بافتن
 در سرشته‌ی ریسمان نبود شما سال‌های بسیاری را خورده‌اید
 ماه‌هایی را نیز برای روز مبادا پس‌انداز شما کلاه از سر "پیروزی" برداشته‌اید
 و به لباس‌ها اثبات که گنه دل دولت دوات تاریک است
 و تاریکی چشمی ندارد تا ببیند که عاشقان با دسته‌ای از فلز

قاشق‌هایی را می‌سازند که عالم از غمِ فراق‌شان می‌سوزد
اما دریغا که در هر کجایِ جهان از چک و سفته و طلا
دود و دروغ و دغل برمی‌خیزد

با کُشتنِ یک قارچ

با کُشتنِ یک قارچ دو قارچ به جای اش سبز می شود روح زمین زرد می شود
 پس کشتار راه حل رفع تشنه گیّی پارچ نیست
 این چه پارچه ای ست که فقط سراب را بنیاد می افکند؟ اگر خدا عادل است
 چرا فکری به حالِ عابرانِ سرماخورده و عاجل
 عابرانِ سرخورده از انقلاب ها نمی کند؟ چرا برای باران باریدن چراغی سبز
 و برای باران نباریدن چراغی قرمز در سرِ چارراه ها افتتاح نمی کند؟
 مثلِ دست گاهی که چوب های سالم و درست را از یک طرف تحویل می گیرد
 و خرده ها و تراشه های چوب را از طرفِ دیگر تحویل می دهد
 اسلام هم انسان ها را از یک سر سالم و کامل تحویل می گیرد
 و از آن سر آن ها را بی تن و تنویر و بی عشق تحویل می دهد
 وقتی که یک قارچ دو انسان را می کُشد
 سه چراغ بی رنگِ راه نما زاده می شوند شکاک که کدام صدا
 خدای اش لباسی از او هام به تن ندارد؟ کدام چهارراه
 به ترین راه حل را آسفالت کرده است؟ ای پارچه ای اسلام
 جامه ی تو در هر تنی زارزار گریه می کند انقلاب ها در دست گاه شان
 ارواح را نخست راضی سپس پشیمان می کنند و راه حل

حل در آب که می شود از شوریده گی هیچ ایمانی
دیگر زبان انسانی شیرین نمی شود

شکافتن فراموشی

یادی به دیدارِ تو می‌آید به هر کجا می‌روی مرا با خودت ببر می‌گویند
 خاطره‌هایِ خوب و خوبانِ بی‌تکرار را ببوس می‌پویند
 از جنایتِ جنایت‌کاران نگذر می‌جویند
 مسایلی هستند که هر چه قدر خاک‌شان کنی باز از خاک درمی‌آیند
 مفت‌خوران و مفتیان به این جهان از شکمِ مادرشان شتابان و با سر می‌آیند
 اگر من شعر را رها کنم شعر مرا رها نمی‌کند
 من که زنده‌گی‌ام را در سرنگی ریخته‌ام و در تنِ کلمات تزریق کرده‌ام
 تا "آویختن" بر شاخه‌ها ثمری و سرودی دهد
 تا تو تابِ بیاوری و بیایی به عیادتِ این دنیایِ بیمار
 به درمانِ دنیایی که مشکلاتِ رویِ دست مانده‌اش بسیار آری ای یار
 ای یاری که فراموشی به دیدارت می‌آید مرا بشکاف می‌گویند
 از دل‌ام یادواره‌هایِ زیبا را در بیاور می‌جویند
 به کجا دارد می‌رود این پیر با عصایی از شعر می‌پویند

پرنده گانِ قرمز

پس از سال‌ها زنده‌گی در زیر زمین
 دانه‌ای به روی زمین آمد و جامه‌ای سبز بر تنِ خود پوشید
 کراواتی سرخ بر گردنِ خود آویخت و تو شعار دادی: «زنده باد سوسیالیزم!»
 اما دریغا که در مشتِ گره کرده‌ات یک سوئ تفاهم آشیانه داشت
 من به آنان از خودشان نزدیک‌تر بودم
 نزدیک را اما آنان به دورترین جایی بردند
 با سقوط به دنیایِ جهل و بی‌تفاوتی
 با نشستن در هم سایه‌گیِ خوگ‌صفتی و خودپرستی مُردند
 شگفتا که پس از سال‌های سیاهِ حبس در مشت
 پروانه پرید و به اصلِ خویش بازگشت
 سرمشقِ سرگشته‌گیِ انسان‌های از ازل گشت آن دانه‌ی نمودارِ مهر و ایثار
 مُرد و از مردن‌اش جنگلی با گیسویِ گشن با سایه‌های بسیار زاده شد
 و پرنده گانِ قرمز در عزایِ سوسیالیزم گریستند حالا باز از آغاز
 کراواتی متعجب گردن‌های بر باد رفته را می‌شمارد کنج‌کاو و جویا که این بار
 چه کسی و در کجا سوئ تفاهمی را می‌کارد
 آیا زنده‌گیِ ما هم‌واره در سایه‌ی اوهامِ سرد جاری خواهد بود

سایه‌ای که از ابر است ابری که گاه مشتِ بسته گاه مشتِ باز خداست؟
چه کسی جز خوکان و خران هستند بی تفاوتی را در سبزه‌ها گره‌زنان؟

زمین ضربدر آسمان

تو با تنِ خود تنها به دنیا می‌آیی و با تنِ خود تنها از دنیا می‌روی
 تنهایی ضربدر تنهایی یعنی ای مساوی با بی‌معنایی
 چرا تا زود است به دیدارِ ستاره‌گان
 که همه دانه‌های درخشانِ انگورند نمی‌آیی؟
 چرا دست در دستِ خورشیدِ مستِ خنیاپی نمی‌خوانی؟
 جاده‌های جادوگرِ خرافه و مذهب را به جایِ واقعیت جا می‌زنند
 زنان را تحقیر و مردان را با اتومبیلِ روانه‌ی بهشت می‌کنند
 تنِ من هر جا رفته است علامت‌های ضربدر را با خود برده است
 روی به هر جانب خوانده است: «زنده‌گی و مرگ دوقلو هستند
 بالاهای این سرزمین نیز پست‌اند
 ستاره‌گانِ آسمان از انگورهای خاک مست‌اند»
 هنرها اتومبیل‌شان را همیشه در حاشیه‌ی حقیقت پارک می‌کنند نه در مرکز
 آن‌جا که صدایی می‌گوید:
 «ای که از بوی گندِ بی‌عقلی‌ات فاضلاب‌ها حتماً می‌گریزند ای نامرد
 مور و مار و عقرب‌های زیرِ خاک نمی‌پرسند
 که این جنازه‌ی تازه آمده به قبرستان از آن زن است یا مرد؟»

این تنها تو آدمی که دم به دم در شیپور تبعیض می دمی
و نمی دانی که گاه زمین ضربدر کرامت آسمان
مساوی است با غرور بلند قله ی غریب انسان»

دهانی به شکلِ ناامیدی

از شدتِ دل‌تنگی‌یِ سنگی بغضی در گلوئِ تو اشکی در چشمان‌ات
 دهان‌ات به شکلِ ناامیدی دست‌ات به وزنِ تنهایی
 زانوی‌ات نویسایِ پرسشی که چرا من هم‌واره باید متولد شوم
 تاریکیِ متفکر و باوجدان بارِ دشوارِ عذابِ کوهستان
 و رنجِ کوه‌های از مردمان را بر دوش کشد
 و زنده‌گی‌یِ سرشار از تضادِ نیاکان‌اش را تکرار کند؟
 دریغا که آدمی در روزگارِ سختی‌های‌اش به یادِ دوستان می‌افتد
 اما در روزگارِ خوشی‌های‌اش
 خوشه‌هایِ بوستان و گُل‌هایِ گلستان را فراموش می‌کند!
 ندیدن می‌آید پیشِ تو و می‌گوید مرا ببین!
 نشنیدن می‌آید پیشِ تو و می‌گوید مرا بشنو!
 نگفتن می‌آید پیشِ تو و می‌گوید مرا بگو! از شدتِ دل‌تنگی‌ها
 سنگ‌ها بغض کرده‌اند لوله‌ها می‌ترکند
 جنین‌ها در زه‌دانِ مادرشان شک می‌کنند به زادن
 و "دریغادرِیغ" لغتی‌ست که پر می‌گشاید و پدرانِ گم‌شده را می‌جوید
 اگر گاوِ شما را بدوشند - ای مسببانِ سقوطِ مدامِ ریگ

ای باعشانِ ندیدن و نشنیدن و نگفتنِ باغبان - نه شیر که روباه را می یابند
 و او اوایِ زیبا و پُر تضاد اوایِ وارثِ دوستی های بی ریا و بوسه های بوستان
 بال های من بود که افسوس روزی در شبیخونِ صد ساطور به آشیان
 بر باد رفت

تو بال‌های من بودی

تو بال‌های من در هجومِ بادها بودی
 بال‌هایی که روباه و گفتار و کرس‌ها بریدندش
 چراییِ سوختنِ زنده‌گی را آتش‌ها نگفتندش
 برای قلمه فرق نمی‌کند که قاتلی او را در جایی بکارد
 یا بقالی او را به ارزان‌ترین قیمتی به کسی بفروشد
 این کامیون با باری سرشار از کلمه به کجا دارد می‌رود؟
 تو بال‌های بریده‌ی من بودی که از کاشتن‌اش در خاک
 تاک صاحبِ صدها ستاره شد
 ستاره‌گانی که کتاب و آتش و عصیان را دست‌به‌دست گردانیدند
 ستاره‌گانی که سرانجام فهمیدند: «انسان خطرناک‌ترین حیوان است»
 برای قلمه فرق نمی‌کند که قاتلی او را بپوزد
 یا سگی ولگرد با سنگی آتشین ماتحت‌اش را بسوزد
 زیرا تو را شهوتی شدید در دشتی گاز گرفته
 و کلاچ کامیونی که راننده‌اش یک کلاغ دیگر علاچی ندارد
 من عصیان‌ام ورقه‌ها و لغت‌های پراکنده را جمع می‌آورم
 آن‌ها را در خاک می‌کارم تا این سرزمین مسکنِ قیمتی‌ترین آتش‌ها باشد

مأمنی که گفتار و کرکس و روباه را عاقبت فراری می‌دهد

زنده باد الحاد!

گفتم: «چرا نمی آیی با ما نمی نشینی
 چیزی نمی گویی و چیزی نمی شنوانی؟» پس از مکثی طولانی
 صبروی ی سنگی ترک خورد
 یکی از ترک ها گفت: «هر چه بگویم پیش از من گفته اند
 هر چه بشنوانم پس از من خواهند شنود
 خواهند دانست که هیچ ماهی سیاه کوچولویی به دریایی خیانت نمی کند
 اما هر انسانی می تواند در هر جایی و نهانی
 به راحتی در حق انسان دیگری جنایت کند و راه پُرپیچ و خم و
 پُرزیر و زبر حقیقت راهی ست که به تنهایی طی می شود
 نه با مشارکت دیگران» حالا تو ای شریکِ غم و شادیِ اشیا
 ای که صبروی ات یک بار به استثنا ترک خورده است
 ای که شرک را لازمه ی معاصر بودن می دانی
 باطنِ مکث های طولانی را می خوانی
 من آن نوشته ام که هر حرفه اش سر رفتن به راهی دیگرگون را دارد
 آن نوشته ای که تضادها را یک جا جمع می آورد
 به دستانِ امینِ دریا می سپارد

تا پرچمِ ماهی سیاهِ کوچولو پس از این هم قرمز باشد
آزادی را برای عدالتِ انسان بسراید

وقتی برای مردن ندارم

وقتی برای مردن ندارم غمِ فراقِ چشمِ تو را دارد چراغِ ام
از دل تنگی سر بر دیوارهایِ خویش گذاشته است اتاقِ ام
تو که بیرقِ بلندِ درایت را برافراشتی خطر کردی
ثروتی را که نداشتی فروختی در قبالِ اش قباله‌ای با خطوطی بی‌خطا
و زنده‌گی در خرابات و تحقیق را برایِ خود خریدی
بیداری بی‌داد را بر نمی‌تابد
مجنونِ بیدها و رویِ زیبایِ بیدمشک‌ها را دوست می‌دارد می‌داند
اولادِ پولاد هم اگر بوده باشد کسی
از سختی‌هایِ زنده‌گی و فراز و نشیب‌هایِ هستی می‌شکند
گرچه وقتی برایِ مردن ندارد غمِ فراقِ چراغِ تو را دارد چشمانِ اش
حتا وحشی‌ترین حیوانات هم بچه‌هایِ خود را نمی‌آزارند نمی‌کشند
بچه‌هایِ خود را نمی‌خورند
اما شما تا قدرتِ تپاله‌هایِ خودتان را حفظ کنید بچه‌هایِ تان را دست‌گیر
شکنجه به چوبه‌هایِ اعدام سپردید درایتِ بیرق‌ها را پاره
بیدهایِ بیدار و بی‌گناه را از مجنون‌ها گرفته پولادها را به دشنه‌ها دادید
شما جادویِ جوهرهایِ بی‌دادید

نقطه

وقتی یک نقطه‌ی "قرار" فروافتاد

ما فرار کردیم از دیکتاتوری به نجاتِ جانِ به‌ترین جهان‌بینی‌ها
برای حفاظت از کتاب‌های زنده و رشدِ اطفالی که تازه جوانه در درخت زده‌اند
عظمتِ ایران در لیوانی شکسته است خواری‌اش فرشی در ایوانی گسترده
و هویتِ مردم‌اش منجمد در ناودانی شده

وقتی یک نقطه‌ی "قرار" به خاک افتاد بال درآورد آب
کتاب‌ها تخم گذاشتند و فراریان ریشه دواندند در زمین
حالا در برخی سبدها گُل و ستاره و واژه منتظرِ دسته‌ها و دهان‌هایی تازه‌اند
و من فرشی کنج‌کاو و منتظرِ قدم‌های مبارکِ تو
حالا دیگر پرگار با وجودِ قاطعیتِ مرگ همه‌ی نقطه‌ها را با هم برابر می‌بیند
ولی باز هم نمی‌داند چرا بعضی جوانه‌ها و جوان‌ها
مادرشاخه‌های خودشان را از ریشه می‌کنند
و آن‌همه شب‌نخوابی‌ها و شیردادن‌شان به کبوتران را از یاد می‌برند

می‌پرندَم دارند

ثروتِ سرشارِ ستاره‌گان دیدارِ شبانه‌ی چشم‌هایِ قشنگِ تو است
و نیازِ مبرمِ شانه پاسخِ بلندِ گیسویِ تو نوشتنِ رویِ دیگرِ نوشتنِ است
بارِ بی‌درمانِ اندوهِ آسمانی را بر زمین فروهشتنِ است
شرارت در تاریکی خود را آماده‌ی گُشتار
و پای مال کردنِ حقوقِ دیگران می‌کند شرارتِ ثروتِ سرشارِ ستاره‌گان را
در به در تعقیب می‌کند من مرده‌ام و بارِ جنازه‌ام را بر دوش می‌پرند دارند
ندارنده‌ها غمی خاموش‌تر از چراغ را می‌بارند
ناشاعران با نوشتنِ های‌شان کاغذها را کثیف می‌کنند
و باورمندان به جهد و جهش و جهاد جانورانه به زن و زنده‌گی نگاه
جاهلانه کفش و کلاه گشته‌گان را می‌خوانند فرا
جلادانه در آشیانِ پرنده‌گان می‌کارند بمب را
من تکه تکه‌هایِ صدهزار تن‌ام را اندک‌اندک و امیدوارانه جمع می‌کنم
چشم‌هایِ جدیدی را در چهره‌ام می‌کارم و به دیدارِ تو می‌آیم
ای نیازِ مبرمِ شبانه ای ضرورتِ اقناعِ جواب
ای خاموش‌کننده‌ی چهل و شرارت
قرافتِ نگاه و خجسته‌گیِ زیباییِ تو می‌تعجب‌اندَم باز مانند هم‌واره

می بینم تو از جنمی دیگری مخالفِ بی دادگری و عاشقِ روشن گری:
 شمعِی که آگاهی اش چکه چکه در دلِ جهنم نمی چکد

قاتلِ اعدادِ ساعت

تو قاتلِ اعدادِ عادلِ ساعتی ای انتظار
 ای یک‌لاقبایی که به‌ترین ثروتِ جهان را به دو دلداریِ دیرین ارمغان می‌داری
 و می‌دانی که کامل‌ترین جهان‌بینی مژده‌ای از تعهد دارد
 عقیقی انقلابی را در دلِ انگشتی می‌گارد
 بارهای دشوار را از دوشِ مسافرانِ خسته‌ی جهان برمی‌دارد
 ساعتِ ما اعدادش از حدس و عقربه‌هایش از توهم بوده است
 چرا که نشنیدیم صدای خاتمِ انبیا را که به امت‌اش می‌گفت:
 «عن بیار!» و به یاران‌اش: «گه بیار!» و ندانستیم که قبایلی یک‌لاقبای‌اش
 زیر بیرقِ مذهب به دنبالِ غنیمت‌گیری‌های جوان و
 افزودن به تعدادِ زن‌های زیبای حرم‌سرای خود است
 ای انقلابِ عزیزِ افتاده عقیقات از انگشتر
 ای عقلاتِ شعله‌ور و مانده به جا از هستی‌ات خاکستر
 تپاله‌ای است که از هم گشوده می‌شود سجاده
 و آن قاتلانِ اعدادِ بی‌گناهِ ساعت اتوکننده‌گانِ مچاله‌هایی از سفاقت
 پهن‌کننده‌گانِ جنایت بر بندِ رخت
 و اگر خدایی هم وجود داشته باشد آن خدا

خدایِ بی‌رحم و آدم‌گُش و زن‌گُتک‌زنِ اسلام را
هرگز به نوکریِ خودش هم استخدام نخواهد کرد

قضاوتِ بی‌جا نباید کرد

قضاوتِ بی‌جا نباید کرد راجع به این رجعتی که اخمو و عبوس است و بدبین به زنده‌گی شاید که این زنده سخت دچار بیماریِ یبوست است پس آن سپس پیش از هر چیز از معاشرت گریزان و بی‌اعتنا به شما ما را در هیچ‌جا تحویل نمی‌گیرد هویتِ آنان که روشن شد و چراغِ خاموش با رسنی باریک‌تر از واژه‌گان یک آگاهی خودش را خفه کرد و قضاوت‌ها شرم‌سار از اشتباهِ خود در عزای او جمع آمده گریه رفتند ماندن به من گفت: «همه شهیدند در این هستی هر کس شهیدِ راهی افتاده در بی‌چراغیِ چاهی»

پس حالا دیگر چشم‌ها چه‌گونه بی‌اعتنا باشند به چهره؟
چرا سبیلِ معاشرت با لب را کنار بگذارد؟
کناره‌های دریا رَشک می‌ورزند به میانه رسن پریشان از فراقِ باسن
و یک آگاهی از خودش پرسنده که: «آیا اسرافِ واژه‌گان امروز
یبوستِ اشعارِ فردا را در پی نخواهد داشت؟» رجعتِ من به یک جان
برای گریختن از جانان نیست

من هم آن مسئله‌ی اصلیِ حیات‌ام که رفته‌رفته روشن می‌شود
هم آن چراغی که یکی پس از دیگری در هر خانه‌ای خاموش می‌شود

پس چرا؟

اگر خدا نورِ مطلق و روحِ تمام است
 پس چرا کارخانه‌ی روزانه‌ی خوردن و ریدنِ انسان‌ها را آفرید؟
 چرا فکر را نگسترانید در فاصله‌ی میانِ ستاره‌گان
 تا چشمِ ما چشمه‌ی دانایی باشد؟ با وجودِ خسته‌گی‌ی قرمزِ انار
 بلندایِ صدایِ پرچم در عطرِ گوشِ تو پیچیده است
 سبزه بیگانه‌گی با پیچکِ دیوارِ خانه‌ات را کنار گذاشته
 مهمانانِ ات قدم بر رویِ تنِ من می‌گذارند و نمی‌دانند که من یک سیب‌ام
 سیبِ بزرگِ زمین
 زمینی که نمی‌تواند از دل بسته‌گی‌ی دیرین و آتشین‌اش به کمونیسم و
 کمونیست‌ها دست بشوید
 زمینی که خدا را از پرچمِ پایین و به محاکمه می‌کشد
 به پرسش که چه نیازی دارد چشمِ چشمه به خس و خار؟
 و این چه عدالتی‌ست که هسته
 کوچک‌ترین دخالتی در انتخابِ خاکِ خود ندارد
 و خرده‌تأثیری بر خواب و بیداری‌ی درختِ زاده از او نمی‌گذارد؟
 کارخانه‌ی بلع و دفع دفعِ خدا را عجب خوار کرده است

و یکِ گلابیِ عزیزِ درِ پسِ پرده هنوز به انتظارِ معجزه نشسته
و صبرِ آهنی‌اش زنگ زده که کی انسان به نور تبدیل خواهد شد؟
و کی کمونیسم جمیعِ جوامعِ جهان را جامه به سیرتِ خود رنگ خواهد زد؟

ای آزمند به شناختِ شخصیتِ شاعر

آیا بچه هسته‌ی بادامی ست
 که شیرینی و تلخی اش را پدر و مادر تعیین می کنند؟
 آیا سلول هایی که خودشان مسلول و معلول اند
 چه گونه می خواهند یا می توانند زندانیان را سالم و بی عیب کنند؟
 خاک به سر آن مذهب و تُفک به روی آن مسلمانی
 که پیامبرش سوار بر الاغی چلاق
 در جست و جوی حیات به آسمان هفتم سفر کرد
 من از خودم بیرون که می روم در را چارتاق باز می گذارم
 به یاد روی زیبای معشوق ام بر یک آینه دو نشان از ناز می گذارم
 معشوقی که هنوز در هسته‌ی بادامی است
 ای آزمند به شناختِ شخصیتِ شاعر
 شاعر خودش بازیچه‌ی دستِ واژه گان است
 دشمنِ خونیِ اسلامی های آیات است و دانا که قاطر و قاتل
 دو مقوله‌ی مجزا / جزای کدام گناه را دارد می پردازد این بادامِ ستان؟
 و کیان اند این بادبه دستانی که سر از خاک بیرون کردندشان
 برای یافتنِ تُغی ست به نام قرآن؟ درها از من عبور که کردند

تو شاعری شدی که بادم‌اش با دانشی شیرین
عشق و شادی را به کودکان پیش‌کش می‌کند

مردسالاری

زمین که ریش درمی آورد و صحرا که سبز می شود
 گردشِ صبح گاهی ی ما سیبل است کشفِ اسرارِ جهان
 مانندِ کارِ ماسه و بیل است و عقیق به خاطرِ عقل اش سر آمدِ سنگ ها شده
 ورنه تا ابد تو هم نشینِ سنگ پا بودی من بیزار از زور و زَر
 سیمی را به سیمی وصل می کنم تا همه ی مردمِ جهان
 چرانگی و نانی داشته باشند و کتاب شان چشمی برای خواندنِ شادی ها
 دلِ کسی ریش که می شود تیغ به ستیغِ کوه می رود
 تارِ پشه ی دردها را بیابد دیگر بس است گریه برخیز!
 بگذار گذرگاه ها از تو بگذرند

و تابان ترین نظرات را در میانِ شایسته ترین مردمِ جهان بپراکنند
 صبح نه مثلِ عروس که خودِ عروس است با ناز از درِ خانه در آینده
 عقیقِ عقل به روی انگشترش درخشنده گوینده که:
 «باز هم انشای شاهنشاه هزار بار به تر است از املای مُلا
 چرا که مُلا دست نمی کشد از آزارِ سفیدیِ کاغذها از شکنجه ی حواشی
 از اعدامِ مرکرها» زنده باد زنانی که آتش می زنند
 نقشِ سیلی را بر چوبِ بیلی!

زنده باد سنگِ پایی به پا خاسته از شناساییِ خویش گردآورنده‌ی دانش
چراغ در دست رفته نخست به قله سپس به معراج!
زنده باد نانِ دل سوخته‌ای که دردِ سنگ‌هایِ دیگر را می‌کند علاج!

آتشی که می‌دود

ورزشِ رنگینِ درخت لرزشِ گل‌هایِ پریشانِ شما
 و ریشه‌ای که اندام‌هایِ از دست رفته‌ی خودش را می‌جوید
 یک دانه از آن می‌گیرید که در سرِ راه‌اش صد دام کمین کرده است
 انقلابِ ارتجاعی‌ی سالِ ۱۳۵۷ برآمده بود از کله‌هایِ سنگی
 از آهن‌هایِ رنگ‌به‌رنگی از کپکی مترادفِ زنگی انقلابی که قلاب را به ماه
 شکسته‌گی را به قلم پارچه‌هایِ کثیف را به عَلمِ ارمغان کرد
 کجایی تو ای ورزشِ رنگینِ عقل ورزشِ قرمزِ قلب!
 ای اندام‌هایِ جدا جدا شده از یک بدن
 ای دانه‌هایی که می‌رفتید به شناساییِ خویشتن؟ کجایید ای ما
 ای فریادتان برگزشته از مهر و ماه؟ حالا دیگر حتمن شما می‌دانید
 که از کله‌هایِ سنگی چه‌گونه قیامی می‌روید
 از ارتجاع چه‌گونه آتشی می‌دود
 و خدایی فرتوت برای بنده‌گان‌اش چه‌گونه جامه‌ای را می‌دوزد
 حالا دیگر پیدا است که ۱۳۵۷ قلمه‌ی ناشکفته را
 کدام ماشینِ چوب‌بری خُرد کرده و خورده است آری ای شقایقِ شیدا
 ای پروانه‌ی از دام رسته ای متضادِ خسته‌گی

این مه فکوری که شعرهای جوشان مرا در آغوش گرفته
همزادِ بخارِ غلیظی ست که عزیزی را دارد می‌بوسد

پا به روی سایه‌ی من گذاشتی

تو آن قدر مرا دوست داری که به مرگ‌ام راضی هستی
 تو پا به روی سایه‌ی من گذاشتی بی هیچ عذرخواهی
 حالا خواستن به این جا آمده اما توانستن را در خانه به جا گذاشته است
 در این چارراه یک سنگِ بُغض کرده بست نشسته است
 شادی گلی‌ست که در هر باغچه‌ای نمی‌روید
 ستاره‌ای که در هر آسمانی طلوع نمی‌کند
 گوهری که در هر کانی زاده نمی‌شود
 شادی بال‌هایی دارد که به آسمانِ آبی دوستی ساییده می‌شود
 به ستاره‌ی بی‌خدایی بوسه می‌زند
 وجدانی بزرگ که کوه در مقابلِ آن هیچ است
 در غمِ زنده‌گی‌ی بر باد رفته‌ی یک کاهِ کوچک می‌گرید
 و مرگِ هر شخصی پایانِ شخصیتِ جهان هم هست هم نیست
 من به زبانِ درخت بر تو سایه می‌اندازم
 به زبانِ سایه در تو درختی را می‌کارم می‌دانم که یک پوزشِ پاک
 انسان را به دو پری به سه پروردگار نزدیک‌تر می‌کند
 و شادی پرنده‌ای‌ست که در هر آشیانی تخم نمی‌گذارد

خدا خورشید است

از جفت‌گیری‌ی صدایِ شما دوتا یک جوجه دارد در باغِ ما آواز می‌خواند
 "خدا خورشید است" می‌گوید

"کدام خوشه‌ی انگور در دلِ چه کسی خشکیده‌ست" می‌جوید

دنیاها‌ی تازه موج در موج می‌آیند افکارِ نو خیزابه در خیزابه

و آب با شگفتی‌ی بازمانده‌ی دهان‌اش

به جست‌وجوی گوش‌اش گم می‌شود

نخستین جفت‌گیری‌ی اولین موجودِ جهان را کسی به یاد ندارد

کسی که خدا را خورشید می‌داند می‌تواند ستاره‌گان را نجات دهد

کر کسی که می‌گوید: «همه چیز را فراموش کن!» منظورش این است که:

«خوک صفت باش! پرنده‌ای بی‌وجدان و بی‌نوک باش!»

زمین گوشِ بریده‌ی شیطان است افتاده در این پایین

و من "ونسان وان‌گوکی" که آب را با نوک‌اش نقاشی می‌کند

آمدن‌ها بُردندشان

شب از صورتِ او فرارفته بود و دندان‌اش خود را به جای ستاره جازده
و دهان‌اش پرسان که: «کجاست رویِ سومِ سکه‌ای
که این‌سوی و آن‌سوی‌اش مرگ و زنده‌گی؟
کجاست نامی از آن همه نشانه‌هایی که دشمنان گُشتندشان؟
علامت‌های زیبایی که آمدن‌ها بُردندشان؟»
از صورتِ شبِ فرامی‌رود مورچه‌ای مدعی پیغمبری
به خیال‌اش که چراغ‌قوه‌ی در دست‌اش دارد بر ستاره‌گان برتری
و جیب‌اش سرشار از سکه‌های رویِ سومی
تو در کوچه‌پس‌کوچه‌های اسطوره و پیچ و خم‌های افسانه گم‌شدی
و جاپایِ راهِ خانه‌ات زیر خروارها خاکِ فراموش
و آتش و نام‌ات برای همیشه خاموش
حالا تو ای چترِ شب‌زده و بال‌شکسته‌ی من
ای نادانسته کجاییِ تخم‌گذاریِ باران را
چراییِ تعقیب و شکنجه و تیربارانِ هزاران یارِ زیبا را
بدان که پیامِ پیامبرانِ دروغین در جیب و کیف و گنج‌هایِ کهنه جا دارند
معنایِ زنده‌گی از چهره‌ی حشرات هم مانندِ چهره‌ی انسان

به یک‌سان فرا و فرود می‌رود
و خانه‌های گم‌شده دو چشمِ خود را از دست داده‌اند
سرودها و سرب‌داران را نمی‌بینند و ستاره‌گان و سنگ‌ساران را نمی‌شنوند

حیف از آن کلمات

شما شیرید غداره‌بند و عربده‌کشان
 قدرتِ خود را بر سراسر این بیابان گسترانیده
 کوش به پرسشِ هیچ پرسش‌گر و معترضی نسپارنده
 و اینان آهوانی که دست‌گیر و شکنجه که بازجویی و اعدام می‌شوند
 اما دست در دریای بُزدلی نمی‌شویند پا در رودِ رذالتی نمی‌گذارند
 و عطری از تسلیم به سر و رویِ خود نمی‌زنند
 مگس‌هایی بودند که برای احوال‌پرسی به دیدارِ من می‌آمدند
 اما در واقع وقتِ تو را ضایع و حوصله‌ات را باطل می‌کردند
 آن قدر از روزمره‌گی‌های بی‌خورشید و از مسایلِ بی‌آجرِ زنده‌گی سخن
 می‌گفتند

که وزوزها زنده اما عقولِ بزرگ غرق می‌شدند در اعماقِ آب
 آتش را گشته‌گان به این‌جا خواهند آورد روزی
 در چشمِ آهوان خواهند نشانید نوری را خواهند گفت که ریش
 بُز را دانش‌مند نمی‌کند و به‌ترین عطر را
 اندیشه‌هایِ والا به سر و رویِ خود می‌زنند
 وجودِ هر موجودی پرسشی‌ست در جهان

و شما غبارهایی سبک‌سر و همه‌جایی ای جنایت‌کاران
 ای آسمان‌تان بی‌ستاره و بی‌باران
 حیف از آن عقل و عاطفه‌ای که در کلماتی ریخته می‌شود
 که شنونده‌گان‌اش شما ببیند و نمی‌دانید که پس از مرگ‌ام
 من به دیدارِ رویِ شریفِ آهوان و
 به شنیدارِ عبارتِ زیبایِ وجودِ عزیزان‌ام باز خواهم گشت

عبور ممنوع

مرگ اگر خوابی ست که به هر چشمی می آید تو خواب را به جایی ببر
 که مژگانی نداشته باشد پاس داران و آخوندان
 هم از تو بره می خورند هم از آخور چرا که هم این و هم آن
 پیچ به اضافی مهره‌ی دستگاهی عظیم اند دستگاهی آدم‌کش و آدم‌خور
 روزی راه‌ها سرکشان به این سوی و آن سوی
 پرسش‌کنان جاپای تو را می‌جویند اما جواب‌های باد برده را
 هیچ آتشی به این جا باز نمی‌آورد
 تو که شب چراغ‌های بسیاری از سخن‌های ات به خاک می‌افتاد
 اما زمانه دست دراز نمی‌کرد و یکی از آن‌ها را بر نمی‌گرفت!
 نه دو دستگاه مجزا از یک‌دیگر نیستند نیکی و بدی دانایی و ابله‌ی
 روشنی و مهی و پاس‌دارانی که پاس‌داری از آخور آخوندان می‌کنند
 سر به این سوی و آن سوی می‌گردانند اما گردن خودشان را نمی‌یابند
 هر چه قدر هم این جا کسی نقاب از روی نقاب بردارد
 آینه صورت حشرات را مدام بازتاب می‌دهد
 ای زمانه‌ای که زبان‌ات را با هزاران گوهر شب‌چراغ آذین بسته‌ای
 ای زین بی‌توسن و بی‌سوار خطاب به کدام کس است که هر شب می‌گویی:

اگر مرگ شتری ست که در هر خانه ای می خوابد
تو خانه را از ریشه درآور و به جایی ببر
که گذر چارپایان و ملایان در آن جا ممنوع باشد!

نقشِ عمودیِ شاعر

بهشتِ یکی دوزخِ دیگری است تشتِ پُر آبِ یکی تشنه‌گی و آتشِ دیگری
 بی‌کسیِ یکی در برابرِ آینه تصویر را می‌کند صاحبِ برادری
 شخصیت‌ها همه کاغذی‌اند در نظامِ سرمایه‌داری
 و نقشِ عمودیِ شاعر را در جهان تنها درختانِ خوب درک می‌کنند
 من برادرِ خودم هستم و آن چاه را در سرِ راهِ پیراهن‌های نابینا
 من با دست‌هایِ خودم کَنَدَم شفایِ یکی زهرِ دیگری است
 شبابِ کوه فرتوتیِ کاه و هستند در جهانِ تشت‌هایی بی‌ادعا
 نثارکننده‌ی جانِ خود به نجاتِ آب تو ترکی هستی در برابرِ آینه ایستا
 انکارکننده‌ی کمالِ انسان و نه هر کاغذی در نظامِ سرمایه‌داری
 نقشِ عمودیِ سخن را درمی‌یابد
 و نه هر بلبلی دهان به دهانِ با شخصیت‌ترین درختانِ جهان
 می‌خواند ناگزیریِ ترانه‌ای را که چشمی از او دوزخ و چشمی بهشت
 که دستی از او دوستی و دستی دشمنی آه ای بدنِ مفقود تو انکارِ که‌ای؟

چایِ سفید

خودم را به جا گذاشتم و به سفر رفتم به آن جا که با مرگ
 انسان به نور تبدیل می شود و با محالات روبه رو
 مثلن چایی سفید را نوشیدن که جان اش پاک و قلب اش داغ باشد
 قندی را بوسیدن که لب اش مادرِ زیباترین زمزمه ها باشد
 و فنجانی را در آغوش گرفتن که فنِ پیروزیِ آزادیِ آدمی را بدانند
 به سفر رفتم زیرا مادرانِ باردار این جا دوزخ و دروغ را به دنیا می آورند
 وزغ و عقرب و مار را و کسی لباسِ نور را در نمی آورد
 تا بدنِ مرده گانِ زیبا را ببیند کسی نمی پرسید که چرا مُلا
 چرک های نخ نما شده ی بی شخصیتیِ تسبیحِ خودش را در ملأ عام
 برملا نمی کند؟ چرا کسی به یک چایِ والا و سفید
 سلامی و تعظیمی نمی کند؟ صبحات به خیر
 ای که رفتارِ خوشِ خودت را در حافظه ها به جا گذاشته ای
 و نتیجه ی تلاش های ات را در آشیانِ پرنده گان بافته ای
 سلامت باشی ای به سفر رفته ای محالی که محاکمات از طرفِ مفتیان
 برائتِ قند است
 آزادیِ مکعبی که مُرکب ها پیامِ پاک اش را به رویِ چشم می گذارند

نورها از رویِ صندلی‌ها برخاسته کلاه از سر برداشته
با تو دست می‌دهند و از مرده‌گانِ نازیبا روی برمی‌گردانند

چرا هیچ پیامبری زن نبوده است؟

بر سیخ‌هایی سبیل‌دار
 ران‌های پدرسالاری را کباب می‌کرده‌اند و می‌خورده‌اند پیامبران
 گوش‌ها بدهکار حرف زن‌ها نبوده اما اشک گوشت‌ها
 چشم تمساح را می‌جسته است ساعت از آن به بی‌هوده‌گی می‌رسد
 که عقرب‌های اش صدهزاران سال به جلو حرکت می‌کنند
 ولی سرانجام باز به سر جای نخستین‌شان برمی‌گردند
 به آن‌جا که قوری‌ای بر منقلی غُلغل می‌کند
 زن همان چشمه‌ای است که آب‌اش ماییم این‌جا کدر و آن‌جا درخشان
 این‌جا ماهی‌ای سرگردان و آن‌جا تمساحی قدرت‌مدار و من به قیمتی گران
 به قیمتی فقر و بیماری و بی‌خوابی
 خانه‌ای در کلمات برای خودم خریداری کرده‌ام
 و در آن خانه سبیل پیامبران مرد را دود می‌دهم
 تو برای سود خود و هم‌پالکی‌های‌ات
 یا نان دیگران را بریدی یا شاه‌رگ شاعران را و در شاه‌نشین خانه‌ات
 بر دیوار شیخ لنگر ساعت بی‌هوده تاق و توق می‌کرد
 محتوای قوری از اشک بود و شکل‌اش از آه ای سبیل‌های سیخ‌سیخ

ای تمساح‌های بی‌چشم بر خلافِ میلِ شما
تا هنگامی که شاعر تخم می‌گذارد و مرغِ اندیشه می‌کند
انسان‌ها به زنده‌گیِ خودشان ادامه خواهند داد
رگ‌ها به جست‌وجویِ گردن‌ها خواهند رفت
قوری‌ها غزلِ آتش‌ها را خواهند جُست و بر رواق‌های زبرجد
به خطی زرینِ دستانی زن‌دوست خواهند نوشت که:
پیامبران - این حیواناتِ حاکم - آن قدر عرصه را بر گیاهان تنگ کرده بودند
که در قحطی‌های ناشی از جنایت و جنگ‌های جاویدان
جمادات همه‌گی آدمی‌خوار شده بودند!

تکاملی که کمال نمی‌شناسد

تکاملی که کمال نمی‌شناسد و جمالِ جهان را ذره‌ذره شناسایی می‌کند
می‌داند که مقوله‌ی "وظیفه" سلاحی بر ساخته‌ی دستِ انسان است
نه سقوط کرده از آسمان و وطنِ ما واژه‌گان ما که انگل‌شناسیم
یعنی شماشناس پر و بالِ تقدس‌کنده شده است
خدا به تولک رفته است

و جسدها دیگر حسدی نمی‌ورزند به زنده‌گی‌ی جاویدان
در دنیای حیوانی قدرتِ جسمانی تیر و تفنگ و توپ معیار است
و زنِ قربانی ولی در دنیای انسانی عقل و ابداع و هنر
ترانه و طراوت و عاطفه با ما یار است و زن تاجی بر سرِ مردانی
قاچاقِ واژه‌گان مُجاز است اگر مقصد ساختنِ شاه‌کارانه‌ی یک غزل باشد
یا جانِ غزالان و بچه‌گان در خطر مقوله‌ی "تعهد" ناآشناست
برای تک‌سلولی‌های کر و کورِ ازل آن‌جا که ردیلان پر و بالی مصنوعی
بر تنِ لک و پیسی‌ی تهمت و تجاوز و تجارت می‌کارند
و تخمِ مُسری‌ی حاصل از آن را ای کبوتر میهن می‌نامند

قدرت

اگر باید طرفدار یا دوستدارِ قدرتی بود من طرفدارِ قدرتِ عقل
 من دوستدارِ قدرتِ زیبایی‌ام اما عاقل کیست؟
 و در این میانِ زیبایی چیست؟ کلماتِ تو دارند می‌گیرند
 زیرا میانه‌ی تن و جان به هم خورده است جانی که از ابتدا تا زمانِ معاصر
 روشنی‌اش از خرافه گرمای‌اش از توهم بوده است
 قدرت‌مداران ستاره‌گان را برای گشتن به گردِ خودکامه‌گی می‌خواهند
 برای کلمات را به بند کشیدن پر و بالِ پندهایِ پاک را کندن
 و گشتنِ عقلی که در اعماق شنا می‌کنند اگر از بی‌راهه باید درآمد
 من از راهی می‌روم که عقل و عاطفه
 دست در دستِ هم به یک‌سان سنگ‌فرش‌اش کرده‌اند
 چراغ‌هایی بیگانه با خرافه و شبیخون و توهم روشن‌اش کرده‌اند
 راهی که تن و جان را با هم آشتی می‌دهد قطره‌قطره‌ی اشکِ کلمات را
 به دریا می‌رساند
 دریایی که ماهیانِ زیبا و کوچک و قدرت‌مندش می‌دانند که خدا
 تعدادِ زیادی قرصِ خواب‌آور را یک‌جا و یک‌دفعه خورده است
 به اضافه‌ی یک بطری نوشابه‌ی الکلی و دریغا که برای ابد مرده است

داوری

کاش شمعی در حافظه‌ی هستی نگذاری
 کاش به زهدانِ مادرت بازگردی و چشم فروببندی بر دیدارِ فرومایه‌گان
 گوش فرا ندهی به ترس‌های ارغوان و فریادهای افرا
 به ما گفته بودند که ستاره‌ی سعد بعد می‌آید
 سعادت از ابعادی بعید به ناگاه یا آهسته آهسته از پس پرده‌ای رخ می‌نماید
 ما زار از بی‌ذاتی خود و بیزار از فرومایه‌گیِ فرومایه‌گان
 روی گردان از آرزو و آزار و بازارگان چندان در زردیِ انتظار ماندیم
 که از دل دریا فراپرید ماهی و رنگِ آبی شمعی خاموش شد و فریادی طنین
 که مقامی پایین‌تر از مقامِ مرگ کو؟ مرگی که ریشه‌ی گیاهان و بالِ کبوتران
 همه آب می‌خورد از او گرسنه‌ایم ما حالا گرسنه‌ی چشم داشتن
 گرسنه‌ی گوش سپاریدن راه بازگشت به زهدانِ مادر را دانستن
 در ظلمتِ او غرق گردیدن این بار اما به قصدِ کشفِ ستاره‌ای شیرخوار
 که قانونِ ددمدارِ جنگل را نفی می‌کند
 فریادهای بی‌فرادارسِ افرا و ارغوان‌ها را در دفتری
 به نیتِ داوری ثبت می‌کند و اعلام که اصلن پرده‌ای در کار نبود
 تا از پس آن پرورده‌گاری یا ماهی‌ای طلوع نماید و نه فردوسی در پیکار

که در آن بالاترین پاگن از آن مذلتی پُر خار و مرگی خوار نباشد

پلکانی در دانایی

بعد از مرگ چشم‌های تو خودش را در نگاهِ دیگران ادامه خواهد داد
 آستینِ تو در دست‌هایِ دیگران خواهد برخاست علیه بی‌داد
 و ردِ پای‌ات در راهِ دیگران خواهد کشید فریادِ آیا از دانایی بالا رفتن
 نردبان را عاقبت مأیوس و شکسته‌دل و سفیدمو می‌کند؟
 ای بستنی تو از کدام شیری آبستنی؟ و آیا می‌دانی که هر دربستنی
 در پی‌ی خویش دارد در گشودنی؟ بعد از مرگ
 چشم‌های من تکثیر ستاره‌گان خواهد بود از آستینِ خاک‌مانندِ من
 دست‌های رنگارنگِ فراوانی طلوع خواهد نمود
 و خردِ خردم پلکانی خواهد شد برای پایِ دیگران ای دیگران
 ای دل‌تان ترسان جان‌تان نگران هوش‌دار! زنگِ در
 از میهمانانِ کپک‌زده سخن می‌گوید
 و اعتقادی که امروز از خانه‌تان بیرون می‌رود
 فردا اعتمادی از پشت خنجر خورده را به خانه‌تان باز می‌فرستد
 راهی روشن و ممتد رو به هر طرفی تذکر می‌دهد:
 ای شیر همیشه گرسنه‌ی بستنی ای سلطانِ قوانینِ وحشیانه‌ی جنگل
 حالا دیگر در زبان‌هایِ مختلفِ جهان

همه‌ی دهان‌ها مخالفِ تمرکزِ قدرت در یک نقطه‌اند
 دایره‌ها شکسته‌دل و خسته‌اند پلکان‌ها خدا را از آسمان
 و پلنگه‌ها را با خود و از خود دیر یا زود به پایین فرومی‌کشند

در بی‌اتکایی

تنِ حقیقتِ طوری است که لباس‌هایی به اندازه‌های مختلف
و به رنگ‌های گوناگونی را پذیرا می‌شود
و مشت‌اش می‌تواند به هر صورتی فرود آید
همسر یعنی زن یا مردی که دارند دو سر اما دنیا را یک متکا است
که هرگز نباید به او اتکایی کرد
پلکانی متکبر فقط بالا رفتن از خویش را بلد است
ولی افسوس که تو داری از عمر پایین می‌آیی
و با حقیقتی هنوز نکرده‌ای هم‌خوابه‌گی و اتکایی برای خودت نیافته‌ای
ای صدای من آخر از مشت‌کوبیدن بر سر و صورت کوه‌ساران چه سود؟
این گوشِ میلیون‌ساله خود میلیاردها تجربه دارد
اما یکی از آن‌ها را به کار نگرفته‌اند پیکه‌ها و پیام‌گزاران و پیکارگران
دستی نگشوده است در زنگ‌زده‌ی زندان‌ها و
قفلِ زنجیرِ گران‌پایِ رزمنده‌گان را
و خیاط هنوز نمی‌داند چه جامه و از چه جنسی
به قامتِ غایبِ حقیقت برانزده‌تر است از ترسِ سنگ‌پا و حقارت
همسران دروغ‌هایی را سر هم می‌کنند

تا نوزادشان نخست سر به گردون بساید

سپس به‌ترین راهِ پایین آمدن از پلکان را بداند ای بی‌اتکاییِ کیهان
 با پس و پیش کردنِ دو کلمه‌ی "سال" و "خورد" در عرضِ کم‌تر از یک ثانیه
 افسوس که "خُردسال" به "سالخورد" تبدیل شد و گیسویِ من سفید
 پشت‌ام خَم چشمان‌ام کم‌نور وجودم محو در راه‌های بیمارِ دور
 افسوس که بسیار دیر دانستم:

حقیقتِ شوقِ بی‌ثباتِ یک معشوقه‌ی عشوه‌گر است
 اما عاشقان‌اش بی‌شمار و با جامه‌های گوناگون از چپ و راست
 سینه‌چاکانی هزارهزار که اگر از پای هم بیفتند
 به سوی هدف‌های ناپایدارشان خون‌آلود و نگون سر می‌دوند

غارهای بی‌یار

ای زن ای زیبا ای زنبق ای فریبا
 از دشواریِ درکِ مسایلِ پیچیده‌ی دنیا سر به سنگ نزن!
 بیا در خانه‌ی مرا بزن! بیا سری به اسرارِ هستیِ تاریکِ من بزن!
 خانه‌ی من بزنگاهِ دزدان و ردیلان نیست
 به لحاظِ حافظه و افسانه و خاطره در آن فراوانیست
 ای زن ای زیبا ای سرچشمه‌ی حیات ای نازنینا
 بادبزن در دست‌ات را به خنکایِ خردِ خردمندان و خلاقیتِ خلاقانِ این خرابه‌زار
 بسپار

و دانه‌ی ارزانِ ارزنی را به منقارِ من! من بی‌قرار
 که بی‌قرار و بی‌وعده‌گامی فرار کرده‌ام از غارهای بی‌یار
 یا از یارانِ دروغینی که در غارِ بساطِ تهمت و دار را به پا کرده‌اند برایِ انسان
 مسایلِ پیچیده‌ی حیات اگر اهلِ راستی‌اند
 چرا به نجاتِ درستی به پا نمی‌خیزند؟
 چرا نمی‌گویند که سراسرِ این ادبیات‌زارِ بی‌کرانه را
 ریاضیاتِ خون و جنون در آغوش گرفته است
 و زنبق‌هایِ زندیق و صدیق و عاقل را دسته‌دسته و تندتند

گرگ‌هایِ خون‌خوار و مکار از پایِ درمی‌آورند
و در خندق‌هایِ گم‌نام به خاک می‌سپارند؟ سنگی که سر به خودش می‌زند
دارد از چه چیزی حرف می‌زند؟ تو در هستی‌هایِ تاریک چراغی بکار!
تا ارزن‌ها گندم‌ها را بیابند و گندم‌ها روشن‌تر حرفِ دلِ خودشان را بزنند
ای هم‌سنگر ای هم‌اندیشه ای با من از یک ریشه ای شفیق و هم‌پیشه
چرا از نشانه رفتنِ قلبِ دشمن با تفنگ
یکی‌یکی ما خودمان به خاک می‌افتیم همیشه؟

مثلث

مثلث چهار حرف ولی چرا سه ضلع دارد؟
 مگر آن یک ضلع اش در چاه افتاده است
 یا فاصله‌ی دو زاویه اش از شهر تا ده است؟ از نوشتنِ نامِ "یوسف" بر کاغذ
 گرگی در حواشی‌ی نویسنده قاهر شد
 و دوربینِ عکاسی ترسان ترسان گریخته از این جا یک مثلثِ اصیل
 باید فقط مثل خودش باشد فرمِ شعرِ خودش را بیابد
 هر کسی را به میهمانی‌ی خانه‌ی خودش دعوت نکند
 زیرا کاشانه اش معبدِ اوست آشیانه‌ی من کجاست؟ شاهینِ من کو؟
 آسمانِ آبی کی به سراغِ من خواهد آمد؟
 با من بر سرِ کدام سفره خواهد نشست
 خواهد کرد با من در باره‌ی گرگان و گرازانِ مسند نشین گفته و گو؟
 حیف که این دوربینِ چشمانِ ضعیفی دارد
 و خوش بختی‌ی در آغوشِ خودش را در نمی‌یابد
 مگر آن گاه که من از تو دور می‌روم پَرهای ام ریخته دستانِ ام تهی
 قلبِ ام غم‌گین و عزلت‌نشین در ظلمتِ غلیظِ زاویه‌ی یک مثلث گم می‌شوم

اصطلاح اصلاح ناپذیر

مستراحى دارد قرآن مى خواند و فکر مى کند اگر این را نخواند
آن اتومبیل چه چیزى را با خود حمل و به کدام جانب براند؟
چه گونه است که بسيارنى استعداد فراوانى برای استبداد دارند
اما اقليتى از همان بامداد

با مداد آن ها را به عقب ترين اقليم ها واپس مى رانند؟
غذایی زهر آلود بود زنده گی و در این میان تمام هنرها
شیرینی بادام و پسته ای که تا دفع کنند نیش عقرب را
بی وقفه انسان را دعوت مى کردند به شنیدن تنبوری و دفی
آیا از مستراح بودن نبود که قرآنی هی خودش را ورق مى زد
و در به در سرهای بی درد را مى جُست سربندی
و از سرمای بندی آویزان بودند سرهایی؟ آری تمام تصورات ما از هستی
گیاهی بی ریشه بود و در جیب جامه ی جوانی
نامه ای نوشته به دست خوش بختی
که آدمی را بی نیاز از ریشه یابی حوادث مى کرد
و تذکر مى داد که فکر بی داد کجا و ذکر بامدادانه ی مداد و ستاره کجا!!
کو آن دردی که سرهای بی درد را نجوید؟

حالا شما ای غذاهایی که هنر را می‌خورید
 حداقل به مردم بگویید که پس از تسلطِ ایمان‌های نابینا
 دیگر بعید است که عیدی این‌جا سعید باشد و سالی خالی از شهید
 و شما ای شمشادهای رشید افشا کنید که آن جاده‌ی بی‌شخصیت و بی‌دادگر
 کیرِ خشم‌گین و درازِ خدا بود
 زن‌های سنگی را از دستِ شوهران و از خانه‌های‌شان می‌ربود
 تا از میانِ تنبورها و دف‌ها بندها جاودانه به جست‌وجوی سرهای سرافراز روند
 و چشم‌های اصلاح‌ناپذیر پشتِ سرِ کتاب‌های به اصطلاح آسمانی بدوند

دیگران هم ماییم

تا نامردمان و مردمانِ پست‌تر از حیوانات را در کوچه‌ها نبینند
 فقط شب‌ها از خانه بیرون می‌زنند ظلمت
 و با من درباره‌ی گیاهان و جماد گفت‌وگو و پرسش که:
 «در پیکارِ ناگزیرِ عاطفه و عضله علیه یک‌دیگر
 کدام یک عاقبت زنده باقی می‌مانند آزادی و خوش‌بختی را به باغ ارمغان
 یا از او باز می‌ستانند؟» غذاهایِ کاغذی را می‌خورند لغات
 تا روسفیدی برای اهلِ ادب باقی بماند
 تا مردسالاری دیگر سنگ‌پایه‌ی عمارت‌ها نباشد
 و تا که آن عنصرِ مهر‌آمیزِ زنانه آن کام‌جویی‌های شیرینِ عاطفه
 در کارِ هنرمندان رخ بنماید
 پستی‌ها به دنبالِ پستی‌هایِ پست‌تر از خودشان می‌گردند
 تا عقده‌شان را بر سرِ آنان خراب کنند و ذبحِ ظلمتی را
 که مادرش یک ستاره بوده است ما از دیگران می‌گریزیم
 و نمی‌دانیم که خودمان داریم از خودمان می‌گریزیم
 تا عاطفه و عضله همان‌طور پنجه در پنجه‌ی هم جاودانه فکنده
 برگ‌ریزان و استبداد و خزان ادامه

و حیرت و مه در کار هنرمندان باقی بماند

سبیل اش جنگلی پُرپشت بود

گیسویِ تو چه ربطی به زمستان دارد جز ضبطِ سفیدیِ گیسو
 جز ثبتِ کوتاهیِ عمر تسلیمِ امید بی‌برگیِ الهام و بی‌ثمریِ قلم؟
 آن که امروز پایه‌پایِ نیکی راه می‌رود
 می‌خواهد فردا دست‌دردستِ دیکتاتوری بگذارد و بر انسان فرمان‌روایی کند
 قلمی به دستِ خود می‌گیرد هر صبح‌گاهِ مرگ
 تا حواسِ خود را از هراسِ واپسین انهدامِ دانه
 و تو را از سپاهِ بی‌پایانِ سیاهیِ سطورِ سرکش به بعیدِ بُرد
 بارانِ گیسویِ بریده‌ی پرورده‌گار است
 هیچ میزی از ضربه‌هایِ چکشِ هولناکِ سرنوشت نَرست
 و او که سبیل اش جنگلی پُرپشت بود دیروز
 و گلوی اش سرودهایی در ستایشِ کمونیزم می‌سرود امروز از هر رود
 سکه و سودهایِ دریاوار می‌طلبد مرگِ شام‌گاهی ست که سپیده‌دمی ندارد
 و درخت شاعری عمودی که خارکشان را خمیده‌پشت نمی‌خواهد
 و غوک و لاک‌پشت را دارایِ حقوقی مساوی با انسان می‌داند
 سفیدیِ زمستان از تجمعِ قطره‌قطره‌ی تجربه سخن می‌گوید
 از آنان که با خوبی به خورشید می‌خواستند بر ماه و اختران حکومت کنند

اما ندانستند که مرگ سپیده‌دمی‌ست که شام‌گاهی ندارد

انسان‌ها پرده‌اند

انسان‌ها پرده‌اند و آن‌سوی پرده پیدا نیست
 انسان‌ها پرده‌اند و گمان می‌کنند کارشان در این جهان آقایی‌ست
 و فراموش که "ضحاک" دیروز "هیتلر" امروز بود
 ثانیه‌ها شیرهی شما را می‌مکند و از شما کام می‌گیرند
 پس شما هم از دندان‌های سگانه‌ی گاز از راه‌های ناگزیر و دراز
 بی‌دریغانه کام بگیرید! از الفبای علف‌خوار حیوان دوست
 به‌ترین نام‌ها را بسازید! کجاست خانه‌ای که بدن مرا اتاق‌اتاق می‌کند
 اجاق‌های‌ام را جدا جدا سپس تاق می‌کند؟ ای پرده‌ی در میان دو سرشاری
 در میان دو هیچ آویخته به آبستنی‌ی ابدی‌ی شاعر ایراد نگیر!
 زیرا شعر ابری‌ست که اگر باریده نشود دل آسمان تیره و گرفته
 ابروی آسمان درهم می‌شود
 پیراهن "عثمان" با پیراهن "یوسف" اشتباه گرفته
 و ندانسته که ضحاک و هیتلر هم زاد یک‌دیگرند ای بالاترین پله
 ای به آقایی‌ی پله‌های دیگر این پلکان بی‌پایان رسیده
 پاک‌ترین و پیمان‌نگه‌دارترین آب‌ها پیراهنی بی‌باک از خاک به تن دارند
 کام بر روی یاد گرامی‌ی آتش‌های شعیب نمی‌گذارند

و نام کیجانی و قدرت مند نیکان حتا در اضطراری ترین استخوان
 حتا در اضطراب گوشت سگان وحشی و گرگان خون خوار را گاز نمی گیرد

نامه‌ای در جیبی

آن مرگ در جیبِ من نامه‌ای گذاشته بود
 راجع به زنده‌گی گلشنِ زیبایی‌ست‌ها
 پروازِ رنگینِ پروانه رزمی ضدِ ظلمتِ رکودِ تروریست‌ها
 شمعی عظیم و پُر شوق بر آید ای کاش از اگر‌ها
 کلمه‌ای از دهانِ تو افتاد و رفتی و خودت هم ندانستی که در پشتِ سرت
 دنیایی شکسته شد در دهانِ اژدها زیستن و به جنگ با اژدها
 چنگ در چنگِ او افکندن
 آدمی را بیزار از نیرنگ‌های رنگارنگ می‌کند بی‌درنگ
 آدمی را حتا شده اگر دمی به آن گلشنِ سحرانگیز نزدیک‌تر می‌کند
 چه می‌جویی در جهانِ ای جانوری که جوهرت جور به جور است
 ای پیمان‌بندنده و پیمان‌شکننده ای نجابت و نجاستِ هم‌زمانی
 ای در اشکات شادی درخشنده در شادی‌ات اشک طالع!
 چه‌گونه پروانه‌ی خُردسالِ امروز تروریستِ سال‌خورده‌ی فردا می‌شود
 و واژه به شمعی مبدل؟ من از جیبِ مرگ نامه‌ای در آوردم و خواندم:
 گیج می‌رود سرِ زمین در سرزمینی که سرنوشت‌اش را درجه‌ی فراغ و فراق
 درجه‌ی رقص و استفراغ تعیین می‌کند

سرزمینی که دهان گشوده و به جای واژه اژدها بیرون می‌دهد
 و تو حالت‌های جان را تأویل که می‌کنی
 جهان به شکلِ صحبت‌هایِ کلنگ و بیل می‌شود و معنایی بنیاد
 که در آن فراموشی با بال‌هایِ پهناورش بر بلندایِ یاد می‌نشیند

من اگر از تو دور شدم

من اگر از تو دور شدم برای نزدیکیِ مجدد به تو بود
 برای آتشِ زیرِ دیگِ تو شدن
 برای رفتن به آن جایی که زنبور را بی قید و بند نمی کند تنبلیِ تار و زنبور
 و در عزایِ عزیزانِ مردم
 سوسکه ها و سیر سیر که ها نمی نشینند سر سفره ی شادمانی و سور
 نمی کنند سُور چراغِ موشی ای دارد فراموشی
 که از آن راه بی وفایی و خانه ی خیانت فقط روشن می شود
 مدادِ استعدادِ استبداد را می یابد و تلاشِ مردمانِ منتقم
 منتج به افزایشِ شمارِ نامردمان و سرکشیِ شراره های شریر می شود
 من از تو دور رفتم اما در همه جا تو شکفته بودی هم گل هم بلبل تو بودی
 دستِ چپی ها دستِ چپِ تو دستِ راستی ها دستِ راستِ تو بودند:
 پیکری واحد که تکه تکه اعضای اش
 آهنگ های رنگارنگِ یک از کسترِ بزرگ را می سرودند
 دریغا که انتقام با دو چشم نابینای اش
 راه به خانه ی سوسکه ها و سیر سیر که ها می برد
 به آن جا که فراموشی و بی وفایی دو برادرِ تنیِ یک دیگرند

و زنبور هر چه به مداد فشار می آورد فقط تلخی نوشته می شود
فقط تو را به من نزدیک تر می کند دور رفتنات از من

خداوند زنبور می شود

وحشتِ واژه‌گان از نیشِ دهانِ کیست؟
 واژه‌گان عریان‌اند اما اسرارشان به هر چشمی آشکار نیست
 هر انسان خانه‌ای ست جدا از خانه‌های دیگر
 که آینه‌اش خانه‌خدا را با خود می‌برد و او را در ندانم‌جایی
 به جست‌وجوی ذاتِ زنده‌گی تنها می‌گذارد
 زنده‌گی‌ی ما و باطری را شارژ می‌کند شعرهایِ شمایان
 ای شکارِ تان اسرارِ تاریکِ جهان ای تولدِ تان مثلِ خورشید نمایان
 این چوب اگر نمی‌تواند درختی را بزاید
 حداقل می‌تواند عصایِ دستِ جانوری شود
 و انسانی را از عجز و خسته‌گی نجات دهد
 می‌تواند جمادی به خودش بگوید شیرین بشو! و خداوند زنبور شود
 من از آینه باز آیم و بگویم واژه‌گان باید خوب پخته شوند
 تا نثرها بوی تعجبِ نسرین را به خود بگیرند
 و شعرها به راهِ شگفت‌انگیزِ نسترن بروند
 واژه‌گان باید به رویِ آتشی مناسب قرار بگیرند
 تا صورتِ دشمنان سرخ از شرم پشیمانی‌شان سرشار از شبنم

و پیام و پیمانِ درونِ رادیو در دودها و دروغ‌ها هم بی‌باطری از کار نیفتند

یک کیلو آزادی

سرودمانندهایِ سرد و پُرسایه‌یِ درختِ عرعر کجا و
 باغِ سروده‌هایِ سعادت‌زا و حیرت‌انگیزِ شاعر کجا؟!
 برایِ خریداریِ یک کیلو آزادی از کدام راه باید رفت به درِ کدام دکانی؟
 آن ابلهان می‌خواستند سر و دستِ خودشان را با سایه‌یِ آتش گرم کنند
 با "کمونیزم مرده است" گفتن با خدا و خرافه سفتن
 اما نمی‌دانستند که پیروزیِ نهایی از آن نور است
 شایسته‌ترین دهان از آن نانی فکور است و ترازویِ کنج‌گاو
 سنگ و ستاره‌یِ خود را پیدا می‌کند آخر و ثابت که باغِ سروده‌هایِ شاعر
 بانی‌یِ بزرگ‌ترین آتش‌کده‌هایِ جهان‌اند و مرگ
 چراغی که خانه را روشن می‌کند
 و چشم را گشوده به بازشناختِ دوست از دشمن مرد از نامرد گرد از بیابان
 تو وصله‌ای هستی که به لباسِ من جور در نمی‌آیی
 ای اهلِ شرارت و دنائت و وحشی‌گری ای جانورِ ضدِ دانایی
 ای که در جهان‌ات آزادی را متقال‌متقال هم نمی‌فروشند
 و از شادی فریاد می‌کشند: "کمونیزم مرده است!"
 من شعله‌ای جاوید و به جا مانده از آن آتش‌کده‌یِ انقلابی و باستانی‌ام

در زیر پایِ راه رفتنِ هایِ ام خُردشونده عرعر و عوعو
 قورقور و قارقار و بر فرازِ سرمِ پرنده‌ای عظیم و اعجاز آمیز
 که خدا و خرافه را گرفته به منقار پروازگر به بی‌جانبی‌ای که در آن
 جنابِ آقایِ کمونیزم جوان و سرزنده و زنده است
 و بر پرچمِ پهناورِ در دست‌اش نوشته:
 مرگِ چرانگی‌ست که خانه را خاموش می‌کند

حیرتی عمودی

ای ستاره‌گانِ سوسوزن این‌جا در آسمانِ زنی با سوزنی و نخی زنده
 دارد لباسی برازنده می‌دوزد برای یک فرشته
 فرشته‌ای که به دنبالِ ریشه‌های زنده‌گی و واپسین چهره‌ی این درخت
 فقط به حیرتی عمودی دست یافت آن‌جا در زمین اما
 شعری می‌خواهد تیشه به ریشه‌ها بزند
 تا درست‌ترین و محق‌ترین ارغوان را در باغ به نمایش بگذارد
 تا گذرنده‌گان بدانند که کلنگ برای آبادانی است نه برای ویرانی
 همین که شرم‌ساری تو از به دنبال تجارت رفتن
 از دُرهای ضدِ انسانی را سفتن و سفته و سفاهت را به جای ستاره‌گان جازدن
 خودش نشانه‌ی آن است که هنوز ته‌مانده‌ی شعله‌ی شرافتی در تو باقی مانده
 اما دریغا که آن هم در حالِ مردن است
 من هیچ نورِ خُردسالی را در خانه‌ام ندارم
 زیرا زنی نداشته‌ام تا او را به دنیا بیاورد
 زیرا تمامِ عمر برای دست‌یابی به اسرارِ آبی‌یِ نجوم
 تجردی جدا از جسم را جرعه‌جرعه نوشیده‌ام
 دانسته‌ام که ویرانی و آبادانی هم‌زادِ یک‌دیگرند

زمین و آسمان مکملِ یکدیگر و فرشته تویی تو که حیرت‌ات عمودی
هیئت‌ات دور از حیواناتِ مجیب و منفعت‌طلب و بر زبان‌ات همیشه پرسشی
که آیا مرگ واپسین داس است در این هستی!!

من مریم مجدلیه بودم

مسافتی کوتاه از زمان را به ما داده‌اند تا در به‌ترین فرصت
 با بیش‌ترین سرعت به سوی زبانی بی‌نقصان و انهدام‌ناپذیر پیش رویم
 بدانیم که سنگ‌های آسمانی‌ی شما
 هزار پله پایین‌تر از سنگ‌پای اینانی‌ست که ایمان‌شان را به حرفه‌های آبی
 به طلوع سعادت و تجلی‌ی ستاره از دست نداده‌اند
 و در دهان دریای‌شان وجود ندارد دندان‌هایی به نام نهنگ
 دنبال فرصتی می‌گردد ناکامی تا پیش پای آدم‌ها بگذارد دانه و دامی
 تا آسمان پایین نیاید و تعظیم نکند به سنگی که از دست "مسیح" و
 مخاطبان‌اش فروافتاد

آن‌گاه که من "مریم مجدلیه" بودم
 وقتی که زبان‌ها با زمان از ریشه تغییر می‌کنند
 چه جای صحبت از جاودانه‌گی‌ی درخت؟
 چه‌گونه ایمان‌ها و آیین‌ها زرد نشده و فرونریزند از شاخه‌ها؟
 و تو مسافت کوتاه زنده‌گی را چرا در دوری از ذلت به لذت نگذرائی؟
 این پلکانی‌ست که پله‌ی پایانی دارد
 جهانی‌ست که نه ابلیسی و نه خدایی ندارد دریایی که تا چشم کار می‌کند

مردمان از نادانی‌شان دندان‌هایِ نهنگ را مسواک می‌زنند
و ورقی‌کنده از "تورات" غم‌گینانه و غریبانه از گوشه‌ای فریاد
که سلام بر تو ای رهایی ای دادا! زنده باشی تو ای حرفِ به رنگِ برف!
ای حرفی که آبی و عدالت را در دلِ خود داری
درخشنده‌گیِ زینتِ آلاتِ شبانه‌ی آسمان را به زمین می‌آری
جاپایِ آزاده‌گان و راه‌شیری را در سراسرِ کشتزاران می‌کاری

اخلاقِ تلخی داشتِ بادامِ او

اخلاقِ تلخی داشتِ بادامِ او
و پستِ فطرت بود پسته‌اش حتا بر بلندترین قله‌ی کوه
دو کوهانِ تو اختلافِ عقیده داشتند در باره‌ی چه‌گونه‌گی‌ی رفتن به درگاهِ پاکِ
پرورده‌گار

و من شتری بودم که هیچ‌گاه به فتوایِ فتنه‌برانگیزِ پلنگانِ تعظیم
و به قدرتِ غدارِ عضله‌ی شیران تمکین نکرد
آبستنِ ظلمت هستند آستین‌ها این‌جا و غسل‌ها تلخ
و انسان‌ها بیش‌تر از زنبورها نیش‌شان دردناک و بی‌درمان
ای درمانده‌گانِ پشتِ در منتظر مانده
تا کی شما می‌خواهید خیال کنید که خدا در خانه به خواب رفته
و شتر را شما باید بیدار کنید؟ انگشت‌تان را مشت و مشت‌تان را در هوا
آتشی علیه بی‌داد کنید؟ نگاهِ تلخی به بادام دارد چشم‌های شما
و در جنگل‌های این جهان آن که عضله‌های بیش‌تر و قوی‌تری دارد
ایزد شمرده می‌شود اما نه ما به هیچ زنبوری تعظیم و تکریم نمی‌کنیم
و به ما اگر منتی می‌خواهد بگذارد اندرزهای شیرین‌اش را نمی‌پذیریم
عذاب‌های علیمِ زنده‌گی روی شکنجه‌های دوزخ را سفید می‌کند

سفیدی‌ای که تعلیم‌اش صابون را به بلندجای‌گاهِ ماه می‌نشاند
و آشکار که دو کوهانِ یک شتر با خاست‌گاهِ مختلف‌شان
خدا را سه‌گونه تأویل می‌کنند

معیارِ انتخاب

چه شاه باشی چه گدا عاقبتِ شکارِ مرگ خواهی بود
و وداعی سخت دردناک واپسین نامه‌ای که عزیزان‌ات در این مکانِ ناامن
از من دریافت خواهند کرد معیارِ انتخابِ راهی درست در زنده‌گی
واقع در قلبی است یا در مغزی؟
ای پسته‌ای که به راهِ خنده و خوشی و رقص رفته‌ای
خنده و خوشی و رقص حلال‌ات باد! دست‌یابی به یک آبی و دو قرمز
به سه لاله و چهار لادن به کام‌ات باد!
بادی می‌آید و می‌گوید که شعله‌ای از این آتش شاه است و شعله‌ای گدا
و هر دو به یک‌سان در خطرِ سوختن یک روح در دو تن
- پس چرا یکی کبوتری بر رفیع‌ترین کنگره‌ی کیهان می‌شود و
یکی گرمی هم‌نشینِ پایین‌ترین پاشنه‌ی درِ اسطبل؟
یکی خنده را از دندان‌ها می‌دزد و
یکی از عزیزانِ اعدامی‌اش دیگر نامه‌ای دریافت نمی‌کند؟ در این مکانِ ناامن
نیست فرصتِ انتخابی به آرامی و از سرِ دقتی
کوتاهی‌ی عمر نمی‌گیرد به دستِ خودش عصایی بلند
پس شما ای لاله و ای لادن ای دو روحِ شعله‌ور در یک تن

لذت‌هایِ قرمز و آبی و عزت‌هایِ همه‌ی رنگ‌هایِ دیگر
 جمله‌گی به کام‌تان باد! کنکاشِ مدام و رفیقانه‌ی قلب و مغز با هم
 معیارِ انتخابِ درست‌ترین رفتارِتان باد!

تاجی فروافتاده

به اندازه‌ی مرگِ تمامِ انسان‌هایِ این جهان این جهان مرده است
 گاهی بذله‌ها و سخن‌هایِ سطحیِ گُهی را
 گاهی عبیرِ عبارت‌هایِ عبرت‌آمیزِ گُلی را شنیده است
 با چشمی از خواب و چشمی از خرافه به کدام خاک می‌توان راه بُرد؟
 از طعمِ کدام سخنِ ناب می‌توان غبار را رُفت؟
 تو تاجی بودی که فروافتادی از سرِ من
 از آن زمان که تاراج و تجارت را پیشه‌ی خود کردند بسیاری کسان
 بسیاری از دوستانِ مان
 و ندانستند که از آدم‌هایِ کوچک گرفته تا بزرگانِ این دنیا
 همه لقمه‌هایِ کوچک و بزرگی برایِ دنیایی‌اند که معنای‌اش دهان است
 ای دهان ای درختِ زار و نزار و خشکیده
 آن خوشه‌هایِ خورشیدِ نشسته بر شاخ‌سارانِ شادت چه شد؟
 آن چهچه‌یِ آبی‌یِ آشیان گذاشته در دلِ مهربان‌ات
 و آن خجسته خرم‌نِ گیسویِ فروریخته بر شانه‌هایِ درخشان‌ات چه شد؟
 حالا تنهایی از تنهایی می‌ترسد و در دلِ من زمزمه‌ای که:
 ای دردهایِ دل‌بند مرا ترک نکنید زیرا من تنهاتر از تنهایی می‌شوم

شده ام زیرا من تنها در جهان بینیِ بی جهان بینیِ ای می گنجم گنجیده ام
 بی جهان بینیِ ای که به تر از آب و آفتاب تو را سبز می کند
 ای تاجی که از سرِ من به خاک فرو افتادی روزی
 و ندانستی که سنگینیِ چنان خوابی تنها خواهرِ مرگ می تواند باشد

در این دریا

در این دریا هستند مرگ‌هایی فروتن که برمی‌خیزند
و زنده‌گی را چون تاجی بر سر خیزابه‌های خیرخواه و ذات‌مند می‌گذارند
ذرات بدن من در ذرات بدن دنیا حل می‌شوند
استگان‌ها شیرین می‌شوند و لب‌ها تحلیل می‌کنند دلیل هستی تو را
که لیلی‌ای هستی در میان لاله‌ها ای لیلی‌ی در میان لاله‌ها
ای صنم به‌تر از سرو و یاسمن آن پرنده‌ی بی‌پناه و بی‌پنجره
آن پرنده‌ی فکور کنار گذاشته آه و اشک را
به رفعت آبی‌ی شخصیت پروازی‌ی خویش پشت نکرد
شخصیت‌های زاده‌ی بیضه‌ای شریف را فراموش نکرد
و معنی‌ی استگان‌اش را به یاد پُربهای یاران شهیدش نوشید
و ادا که: شعر گفتن بیماری‌ی خوش‌خیم اما درمان‌ناپذیر است
و در این پلکان هستند مرگ‌هایی که بر پله‌های پایینی می‌نشینند
اما کهکشان‌شان ریشه‌ی شصت‌هزار شمشاد را آب‌یاری و درخشان می‌کنند

ابر آشپزخانه

ای ابرِ ساکت و ساکنِ آشپزخانه ای رفیق
 نبار غمِ دل‌ات را بر دامنِ این بشقاب‌های بی‌رَشک و شفیق!
 که این جا دهان‌ها سیرند از اندوهِ هزاران ساله و پرسان که:
 «دستمالی که دردی را نمی‌خواهد دنبالِ سری برای چه می‌گردد؟»
 ثروتِ تو در واژه‌گان است که درها و دروازه‌ها را باز می‌کنند
 و در لابه‌لای برگ‌هایی که دردمندند
 به جست‌وجوی شیرینی و شعاع و شادی آغاز می‌کنند
 من اما اعتمادم را به اعتماد و اعتقادم را به هر اعتقادی از دست داده‌ام
 من جلوی چشمِ خودم پَرپَرزدنِ خودم را دیده‌ام
 مردن در ابرها و زنده‌گی بخشیدن به مزارعِ زمینی را تجربه کرده‌ام
 و معتقد که: «سری که در جایی از جهان وجود دارد
 سرانجام روزی اصابت‌گاهِ سنگی و سعایتی
 یا میزبانِ مرگی و نیرنگی خواهد شد»
 ای واژه‌هایی که بشقاب‌بشقاب و به شتاب به خانه‌های مردم می‌روید
 ای واژه‌هایی که به دهان‌ها تلفن می‌زنید آیا از الوِ لواها هم‌واره
 دست‌ها به سنگ‌های سنگین و گیسوان به خاکستری تبدیل خواهد شد؟

آیا مطبخ‌ها به چه معیاری یارگیری می‌کنند و شیرینی و شجاع و شادی را به
 آنان پیش‌کش

و چرا به روی شاهین‌های آزاده و بازهای تیزپرواز درها و دروازه‌ها را قفل
 یا به آدرسِ ایثارشان تیرهای زهرآلود را پُست می‌کنند؟

ما در یک خط بودیم

قطاری ست زنده گی مست از پیش رویِ خویش بیگانه با بازگشت
 قطاری که هیچ مسافری را بیش از یک بار سوارِ خویش نمی کند
 میهنِ خیلی از انسان ها در جیب شان است
 در محتوایِ نانجیبِ کیف و بانک شان
 و گفتار و کرکس قوم و خویش و همه ی کس شان
 ای ماهی از زنده گی بیرون افتاده ای سربه زیر و افتاده
 بی روح و بی جیب من سوارِ کدام قطار شوم؟
 من چه گونه به جست و جویِ گوهری و حقیقتی روم؟ ما در یک خط بودیم
 دور از "ویل" و باران های ویلان دوست دارِ ماجراجویی و ریل ها
 اما افسوس که دست هایی بیرون آمدند از ناکجا و
 اشتیاق و ورق های مشترک مان را خطی کردند و اگن ها را از هم جدا
 پیغام را روانه ی جیب و بانک ها سخت است و دوانشدنی واپسین وداع
 مخصوصن وقتی که از دست های ات کبوترانی برنیايند و پرنکشند به سویِ وطن
 وطنی قدم زنان و چمدان به دست منتظرِ قطاری که وجود ندارد
 قطاری که در هیچ ایست گاهی نمی ایستد

ما بچه‌های خورشیدیم

ما همه بچه‌های کوچک و بزرگِ خورشیدیم
 ویتامین D را چون مدادی تراشیدیم و با آن نوشتیم که:
 «این پرگار هیچ پرورده‌کاری را رسم نمی‌کند»
 چه کسی این‌گونه ابرازِ نظر می‌کند که فروختنِ تنِ فحشایِ زنان است و
 داد و ستدِ فحشایِ مردان؟
 مرگ را آوردند و در گُل‌دانِ هر خانه‌ای کاشتند آن نامردان
 آن مرگِ پرستان و موانعِ فراوانی ایجاد کردند در سرِ راهِ ما
 که این طرفِ آن طرف می‌رفتیم به جست‌وجوی ریشه‌های مان
 و به اثباتِ این که خورشیدهایِ بزرگ و کوچک همه کاغذی یا پلاستیکی‌اند
 حالا حاصلِ زحماتِ دریا قطره عرقِ شفافِ پیشانی‌یِ تو است
 که آب‌رویِ مرا حفظ می‌کند در مقابلِ ویتامین‌ها
 قطره عرقِ دردمندی که بامداد با مدادِ در دست‌اش می‌نویسد:
 «افسوس که در این داد و ستدِ زاران
 یک دانه اشکِ شوربخت در میانِ میلیون‌ها قطره‌یِ باران
 نه روی‌اش دیده می‌شود نه فریادش شنیده
 افسوس که تمامِ روزهایِ عمرمان را ما

به آسمانی ارمغان کردیم که کبوتران اش کاغذی بودند
 و پرگارش از هر طرف که می چرخید دایره راه فرار از خودش را نمی یافت
 و انسان راه وصال با نقطه را با نقطه آمیختن را
 با نقطه یکی شدن را کشف نمی کرد» با همهی این احوال تنفس لاله
 هنوز قرمزیِ ریشه را اثبات می کند هنوز رزم بی چشم داشتِ ریه
 شکست را هم مثل پیروزی بی ریا و شیرین تر از نبات می کند

